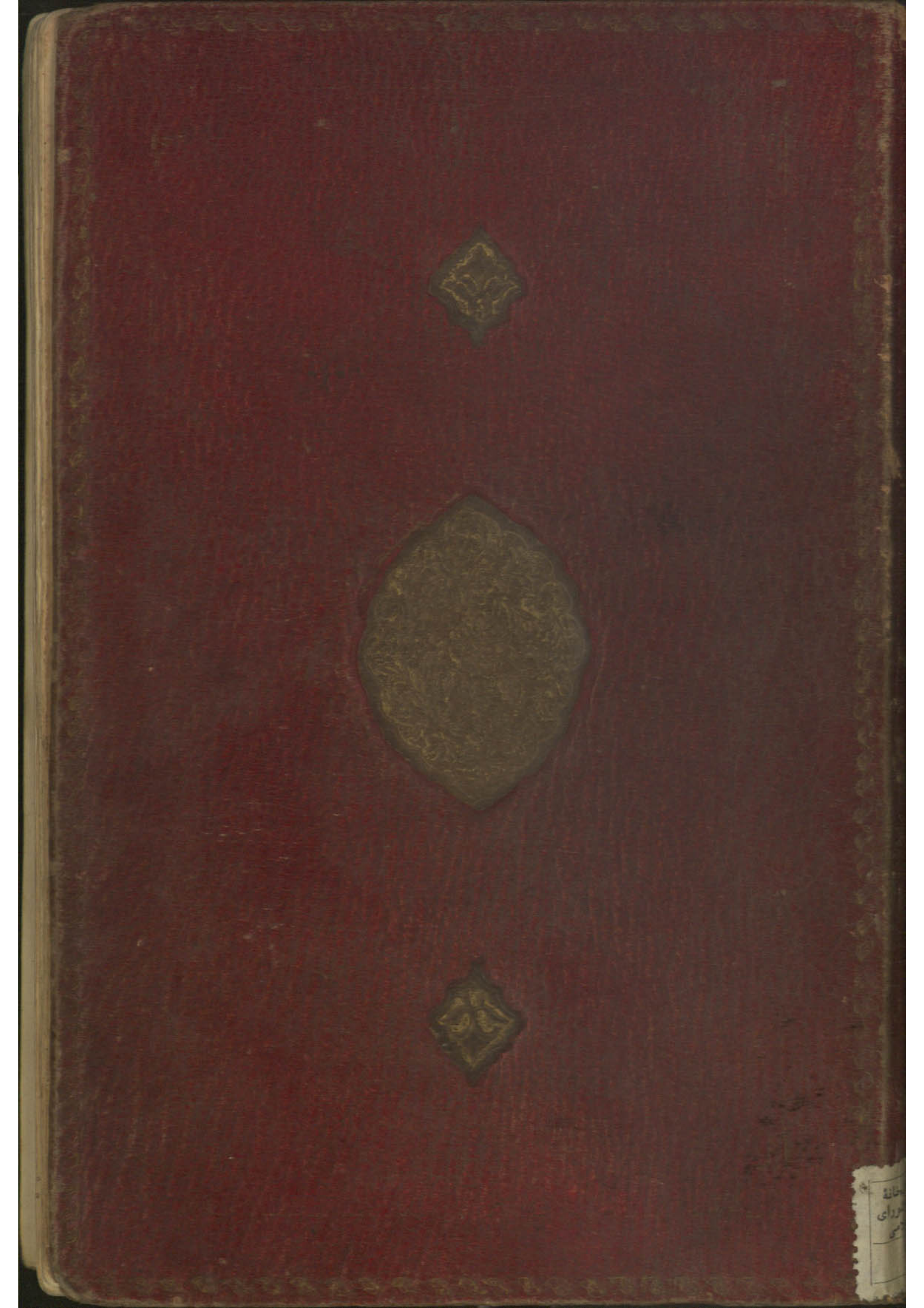
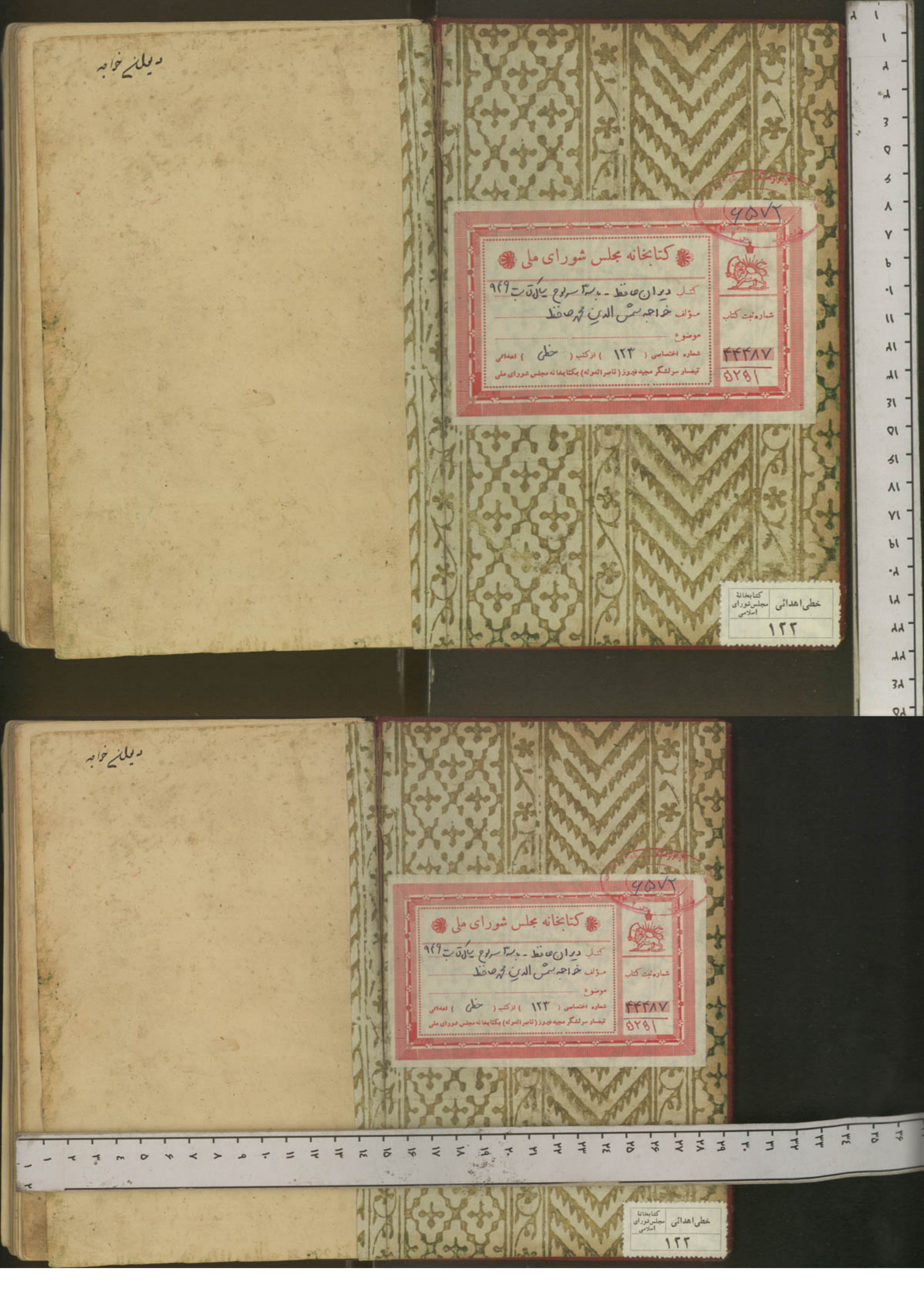
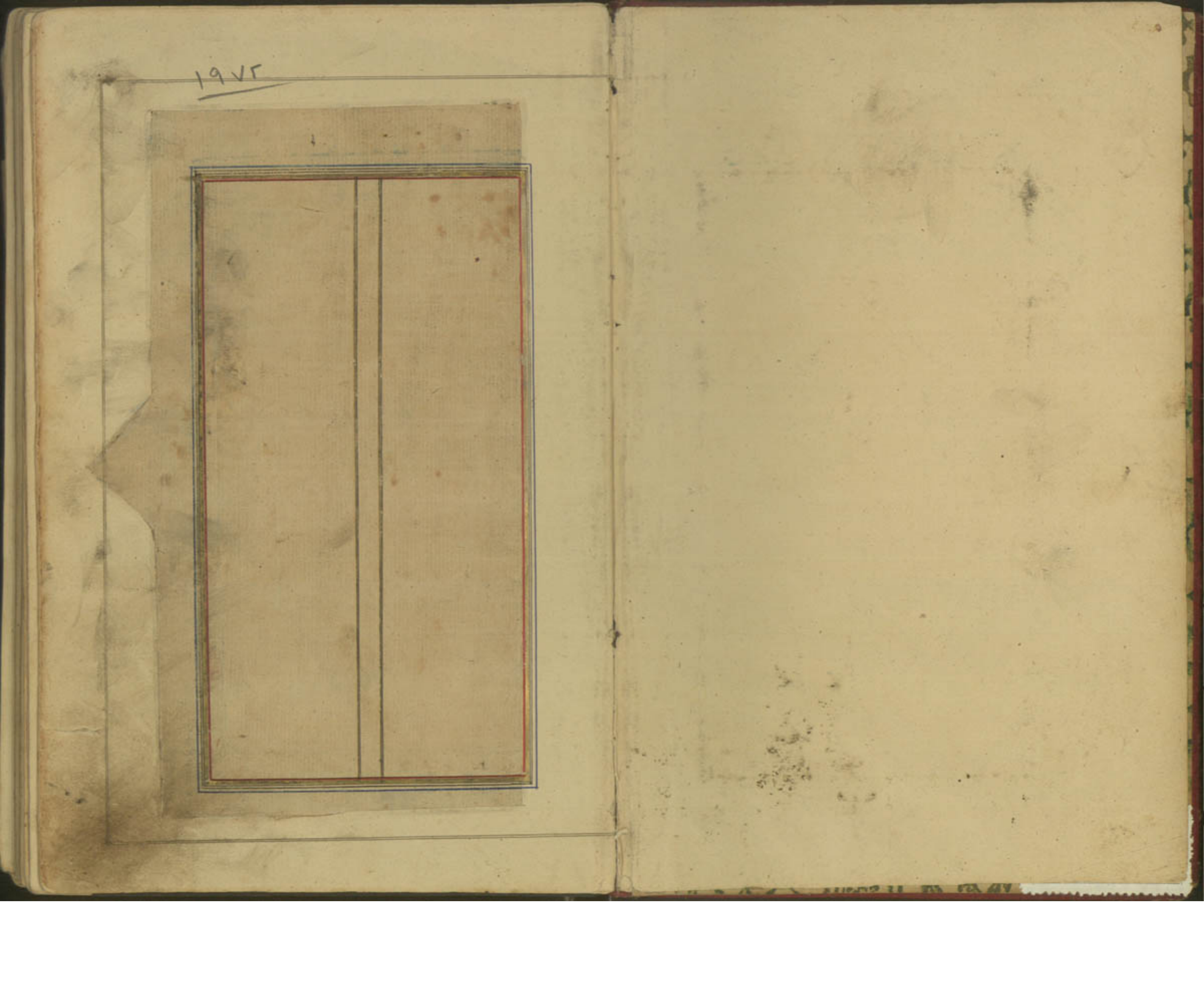



دیوان خواجه
کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب دیوان حافظ
مؤلف خواجه شمس الدین محمد حافظ
موضوع
شماره اختصاصی ( ۱۲۳ ) ازکتب ( خطی ) اهدائی
تیمسار سرلشگر مجید فیروز (نامرالدوله) بکتابخانه مجلس شورای ملی
شماره ثبت کتاب
۴۴۴۸۷
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
خطی اهدائی
۱۲۲



۱۹۷۲


حمد بی حد و ثنای بی عد و سپاس بی قیاس
حضرت خداوندی را که جمیع حافظان



آن مهر پروری که زبان در دهان نهاد / در کلام در صدف سر زبان نهاد

در گلستان معانی سبزه دمید / در کان طبع سنگ و گوهر پیکران نهاد

جان را ز لفظ عذب غذای لطیف داد / دل را معانی چو سخن در میان نهاد

و در اثر منظوم صلوات بی نهایت و زواهر منثور تحیات بی منتها و غایت نثار
روح پرفتوح اصدر مشروح زبان آوری که ندای جانفزای
مسامع جمیع عالمیان را به میان سانیده و از شمیم نسیم روح روح بهره و بان روح
القدس مشام جان زنده دلان هر دو جهان را معطر و مروح گردانید
و سر زلف عروسان سخن را بدست یاری بخشن پایان
چاه و گردن گوش لعبان را بدرر فواید جانفزا و غرر زواید معجز نمای
[illegible] کرد یارا و پیراست اعنی جناب رسالت مآب خواجه کونین [illegible]
و مایه دفتر سخن آرایی صادق برهان صاحب دیوان
[illegible] محمد مصطفی صلی الله علیه وآله

چشم چراغ جمیع رسل هادی سبل / سلطان تاج دار بالش دیوان اصطفا

دستش محیط جود و دانش کیمیای علم / [illegible] کان صدق و دلش معدن صفا

گنجینه حقایق [illegible] کاینات / [illegible]

و در وادی بایان [illegible] بی کران بارواح طیبه و اشباح طاهره اولاد و اولاد و گر
[illegible] در این سمند خوش خرام عبارت و رخش تیز گام مجاز و استعارات را زین نهاده
در میدان بیان جولان نموده و بچوگان فصاحت و بلاغت گوی هنرپروری و سخن دانی
از مضامیر خطبا و ادبا ربوده اند و صیت جلالت و ندای رسالت
بگوش هوش بلغای اکناف و فصحای اطراف در داده اند و پیمانه بیان

بیان / از نام شجاع گشته [illegible] / پیشتر [illegible]

[illegible] شجاع / [illegible] رشته بلاغت [illegible]

[illegible] و شهسواران عرصه ذکاوت و فطنت و سالکان مسالک نظم و نثر و مالکان ممالک شعر
پوشیده نماند که گوهر سخن در اصل خویش متحلی با صفا و کلام منظوم در نفس خود عظیم
نفیس و گران بهاست و در دکان امکان از هیچ متاعی گرانمایه تر نبوده و در بازار وجود
از هیچ بضاعتی ارجمندتر یافت نشده و صیرفی خرد را شده ای از آن عزیزتر بدست
نرسیده فکرت صورتی زیباتر از آن در پرده خیال روی ننماید مقدار این در شاهوار
نداند الا خردمند فاضل و قدر این نقد تمام عیار نشناسد الا صیرفی کامل

گر بدیدی گوهری ورای سخن / از آسمان آمدی بجای سخن

سخن از کن [illegible] آمد / [illegible] سخن فرود آمد

اما حصر اسالیب کلام و شیوع تراکیب نثر و نظم بسیار و بی شمارست و تفاوت حالات سخنوران
در تباین درجات متفرد و ران بی حد و غایت و این طایفه بقطعه ملکی اقطاع کنند و

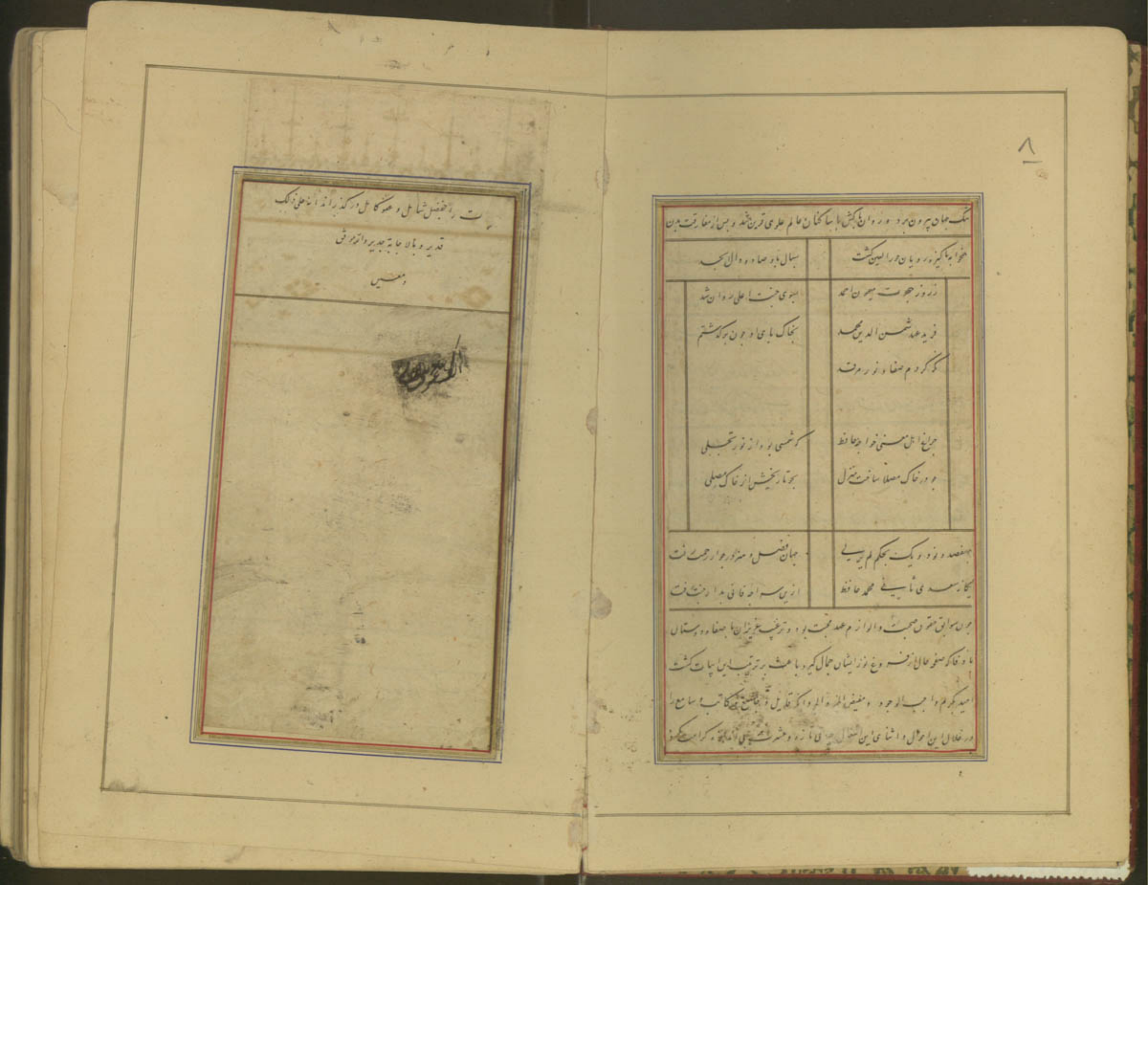
| | |
|---|---|
| بر باجی از ربع مسکون خراج ستانند | قافیه سنجان چو سخن بر کشند |
| گنج دو عالم بسخن در کشند | خامه کلیدی که در گنج راست |
| زیر زبان مرد سخن سنج راست | مؤلف این کلمات و مرکب این ابیات |

اعنی ذات ملک صفات مولانا الاعظم علامة العلماء فی العالم شهید سعید مفخر العلما
و استاد نحاریر الادبا معدن اللطایف الروحانی مخزن المعارف السبحانی شمس الملة والدین
محمد الحافظ الشیرازی طاب الله ثراه و رفع فی عالم القدس شراه که اشعار آبدارش
رشک عقد جواهر و نبات ابکار افکارش غیرت حور و ولدانست ابیات دلاویزش
ناسخ سخنان سحبان و منشآت لطف آمیزش کنظم الجمان و روض الجنان مذاق خواص و عوام را
بلفظ دلنشین شیرین کرده و دهان خواص را بمعنی متین نمکین داشته هم ارباب ظاهر را
بدو ابواب آشنایی گشوده و هم اصحاب باطن را راه روشنایی نموده و در سرودهاش
سخنی مناسب آن حال گفته و برای هر کس معنی لطیف ببیت الحکمه معانی بسیار بیاراسته
و افزوده و انواع ابداع را در درج انشا درج نموده و غزلهای جهانگیرش در اندک مدتی
بحدود اقالیم ترکستان و هندوستان رسیده و قوافل سخنان دلپذیرش در اقل زمان

باطراف و اکناف عراقین و آذربایجان کشیده سماع صوفیان بی غزل شورانگیزش
گرم نشود و بزم پادشاهان بی نقل سخن روح افزایش زیب و زینت ندارد و ملکهای اموری
مستان بی ولوله شوقش نبود و سرود برستان بی غلغله ذوق و روحش نیاید

| | |
|---|---|
| غزل سرایی حافظ بدان رسید که چرخ | نوای زهره و رامشگری بهشت از یاد |
| بداد داد غزل در جهان بدان وجهی | که هیچ شاعر از آن گونه داد شعر نداد |
| بشعر عذب روانش ز بهر گنج گوی | هزار رحمت حق بر روان حافظ باد |

ولی محافظت درس و ملازمت شغل تعلیم سلطان و بحث کشاف و مصباح و مفتاح
و مطالعه مطالع و مباحث طوالع و تحقیق قوانین ادب و تحشیه دواوین عرب از جمع
اشتات غزلیاتش مانع آمدی و از تدوین اثبات ابیاتش وازع گشتی مسود این ورق عفی عنه
در مباحث درسگاه دین پناه مولانا و سیدنا استاد البشر قوام الملة والدین
عبدالله علی الله درجته فی اعلی علیین کرات و مرات چون در پیدا کرده گفتی که این شاهی محاوره
کسی که این فواید را در یک عقد می باید کشید و این غرر و درر را در یک سلک می باید
تا قلاده جید وجود اهل زمان و تمیمه وشاح دوران گردد و حوالت رفع و ترفیع آن
بنا راستی روزگار کردی و بعذر اهل عصر عذر آوردی تا در تاریخ سنه اثنی و تسعین
و سبعمائه ودیعت حیات را بموکلان قضا و قدر سپرد و رخت وجود را از دهلیز





سنگ جهان بیرون برد و روان پاکش با ساکنان عالم علوی قرین شد و پس از مفارقت بدن بخوابگاه پاکیزه رویان جوار الیسن گشت

| | |
|---|---|
| | بسال با و صاد و دال ابجد |
| ز روز هجرت میمون احمد | بسوی جنت اعلی روان شد |
| فرید عهد شمس الدین محمد | بخاک پاک او چون برگذشتم |
| نگه کردم صفا و نور مرقد | |
| چراغ اهل معنی خواجه حافظ | که شمعی بود از نور تجلی |
| چو در خاک مصلی ساخت منزل | بجو تاریخش از خاک مصلی |
| بهفتصد و نود و یک بحکم قضای الهی | جهان فضل و هنر بجوار رحمت رفت |
| یگانه سعدی ثانی محمد حافظ | ازین سرای فانی بدار جنت رفت |

چون سوابق حقوق صحبت و لوازم عهد محبت بود و ترغیب عزیزان با صفا و دوستان با وفا که صفوه حال از فروغ رخ ایشان جمال گیرد باعث بر ترتیب این ابیات گشت امید بکرم واجب الوجود و مفیض الخیر والجود که قارئ و جامع و کاتب و سامع را در خلال این احوال و اثنای این اشغال جانی تازه و حشرتی بی اندازه کرامت کند

به تخصیص شامل و عموم کامل در گذرانند انه علی ذلک قدیر و بالاجابة جدیر والتوفیق

ومنه



الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها | که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها
ببوی نافه‌ای کآخر صبا زان طره بگشاید | ز چین جعد مشکینش چه تاب افتاد در دلها
بمی سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید | که سالک بیخبر نبود ز راه و رسم منزلها
مرا در منزل جانان چه جای عیش چون هر دم | جرس فریاد میدارد که بربندید محملها
شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل | کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها
همه کارم ز خودکامی ببدنامی کشید آخر | نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفلها
حضوری گر همی خواهی ازو غایب مشو حافظ | متی ما تلق من تهوی دع الدنیا و اهملها

رونق عهد شبابست دگر بستان را | میرسد مژدهٔ گل بلبل خوش الحان را
ای صبا گر بجوانان چمن باز رسی | خدمت ما برسان سرو و گل و ریحان را
ای که بر مه کشی از عنبر سارا چوگان | مضطرب حال مگردان من سرگردان را
ترسم آن قوم که بر دردکشان میخندند | در سر کار خرابات کنند ایمان را
یار مردان خدا باش که در کشتی نوح | هست خاکی که بآبی نخرد طوفان را
هر کرا خوابگه آخر مشتی خاکست | گو چه حاجت که بر افلاک کشی ایوان را
برو از خانهٔ گردون بدر و نان مطلب | کین سیه کاسه در آخر بکشد مهمان را
گر چنین جلوه کند مغبچهٔ باده فروش | خاکروب در میخانه کنم مژگان را
در سر زلف ندانم که چه سودا داری | که بهم بر زده‌ای گیسوی مشک افشان را
ماه کنعانی من مسند مصر آن تو شد | وقت آنست که بدرود کنی زندان را
حافظا می خور و رندی کن و خوش باش ولی | دام تزویر مکن چون دگران قرآن را

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را | بخال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را
بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت | کنار آب رکناباد و گلگشت مصلی را
حدیث از مطرب و می گو و راز دهر کمتر جو | که کس نگشود و نگشاید بحکمت این معما را
فغان کین لولیان شوخ شیرین کار شهرآشوب | چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را
ز عشق ناتمام ما جمال یار مستغنیست | برنگ و بوی و خال و خط چه حاجت روی زیبا را

من از آن حسن روزافزون که یوسف داشت دانستم — که عشق از پرده عصمت برون آرد زلیخا را
بدم گفتی و خرسندم عفاک الله نکو گفتی — جواب تلخ می‌زیبد لب لعل شکرخا را
نصیحت گوش کن جانا که از جان دوست‌تر دارند — جوانان سعادتمند پند پیر دانا را
غزل گفتی و در سفتی بیا و خوش بخوان حافظ — که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را

صوفی بیا که آینه صافیست جام را — تا بنگری صفای می لعل فام را
عنقا شکار کس نشود دام باز چین — کانجا همیشه باد بدست است دام را
راز درون پرده ز رندان مست پرس — کین حال نیست صوفی عالی مقام را
در عیش نقد کوش که چون آبخور نماند — آدم بهشت روضه دارالسلام را
در بزم دور یکدو قدح درکش و برو — یعنی طمع مدار وصال دوام را
ای دل شباب رفت و نچیدی گلی ز عمر — پیرانه سر مکن هنری ننگ و نام را
ما را بر آستان تو بس حق خدمتست — ای خواجه باز بین بترحم غلام را
حافظ مرید جام جم است ای صبا برو — وز بنده بندگی برسان شیخ جام را

دل می‌رود ز دستم صاحبدلان خدا را — دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا

کشتی شکستگانیم ای باد شرطه برخیز — باشد که باز بینیم آن یار آشنا را
ده روزه مهر گردون افسانه است و افسون — نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا
ای صاحب کرامت شکرانه سلامت — روزی تفقدی کن مسکین بی‌نوا را
در حلقه گل و مل خوش خواند دوش بلبل — هات الصبوح هبوا یا ایها السکارا
آیینه سکندر جام جم است بنگر — تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا
آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرفست — با دوستان مروت با دشمنان مدارا
در کوی نیک نامی ما را گذر ندادند — گر تو نمی‌پسندی تغییر ده قضا را
آن تلخ وش که صوفی ام الخبائثش خواند — اشهی لنا و احلی من قبلة العذارا
هنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی — کین کیمیای هستی قارون کند گدا را
سرکش مشو که چون شمع از غیرتت بسوزد — دلبر که در کف او موم است سنگ خارا
ترکان پارسی گو بخشندگان عمرند — ای دل بشارتی ده رندان بی‌نوا را
گر مطرب خوش الحان این پارسی بخواند — در رقص و حالت آرد پیران پارسا را
حافظ بخود نپوشید این خرقه می‌آلود — ای شیخ پاکدامن معذور دار ما را

صلاح کار کجا و من خراب کجا — ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا

چه نسبت است برندی صلاح و تقوی را
سماع وعظ کجا نغمهٔ رباب کجا

دلم ز صومعه بگرفت و جامهٔ سالوس
کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا

چو کحل بینش ما خاک آستان شماست
کجا رویم بفرما ازین جناب کجا

ز روی دوست دل دشمنان چه دریابد
چراغ مرده کجا شمع آفتاب کجا

مبین بسیب زنخدان که چاه در راهست
کجا همی روی ای دل بدین شتاب کجا

قرار و صبر ز حافظ طمع مدار ای دل
قرار چیست صبوری کدام و خواب کجا

ساقی بنور باده برافروز جام ما
مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما

ما در پیاله عکس رخ یار دیده‌ایم
ای بیخبر ز لذت شرب مدام ما

مستی بچشم شاهد دلبند ما خوشست
اینجا سپرده‌اند بمستان زمام ما

چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان
کاید بجلوه سرو صنوبر خرام ما

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق
ثبت است بر جریدهٔ عالم دوام ما

ترسم که صرفه نبرد روز بازخواست
نان حلال شیخ ز آب حرام ما

ای باد اگر بگلشن احباب بگذری
زنهار عرضه ده بر جانان پیام ما

گو نام ما ز یاد بعمدا چه می‌بری
خود آید آنکه یاد نیاید ز نام ما

بگرفت همچو لاله دلم در هوای سرو
ای مرغ بخت کی شوی آخر تو رام ما

حافظ ز دیده دانهٔ اشکی همی‌فشان
شاید که مرغ وصل کند میل دام ما

ساقیا برخیز و درده جام را
خاک بر سر کن غم ایام را

ساغر می بر کفم نه تا ز بر
برکشم این دلق ازرق فام را

گرچه بدنامیست نزد عاقلان
ما نمیخواهیم ننگ و نام را

باده درده چند ازین باد غرور
خاک بر سر نفس نافرجام را

دود آه سینهٔ نالان من
سوخت این افسردگان خام را

محرم راز دل شیدای خویش
کس نمی‌بینم ز خاص و عام را

با دلارامی مرا خاطر خوشست
کز دلم یکباره برد آرام را

ننگرد دیگر بسرو اندر چمن
هر که دید آن سرو سیم اندام را

صبر کن حافظ بتلخی روز و شب
عاقبت روزی بیابی کام را

ای فروغ ماه حسن از روی رخشان شما
آب روی خوبی از چاه زنخدان شما

عزم دیدار تو دارد جان بر لب آمده
باز گردد یا برآید چیست فرمان شما

با صبا همراه بفرست از رخت گلدسته‌ای / بو که بویی بشنویم از خاک بستان شما

کی دهد دست این غرض یا رب که همدستان شوند / خاطر مجموع ما زلف پریشان شما

دور دار از خاک و خون دامن چو بر ما بگذری / کاندرین ره کشته بسیارند قربان شما

عمرتان باد و مراد ای ساقیان بزم جم / گرچه جام ما نشد پر می به دوران شما

دل خرابی می‌کند دلدار را آگه کنید / زینهار ای دوستان جان من و جان شما

کس به دور نرگست طرفی نبست از عافیت / به که نفروشند مستوری به مستان شما

بخت خواب‌آلود ما بیدار خواهد شد مگر / زانکه زد بر دیده آبی روی رخشان شما

ای صبا با ساکنان شهر یزد از ما بگو / کای سر حق‌ناشناسان گوی میدان شما

گرچه دوریم از بساط قرب همت دور نیست / بندهٔ شاه شماییم و ثناخوان شما

ای شهنشاه بلنداختر خدا را همتی / تا ببوسم همچو گردون خاک ایوان شما

می‌کند حافظ دعایی بشنو آمینی بگو / روزی ما باد لعل شکرافشان شما

دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما / چیست یاران طریقت بعد ازین تدبیر ما

در خرابات مغان ما نیز همدستان شویم / کاین چنین رفته‌ست در عهد ازل تقدیر ما

ما مریدان روی سوی کعبه چون آریم چون / روی سوی خانهٔ خمار دارد پیر ما

در دل سنگینت آیا هیچ درگیرد شبی / آه آتشبار و سوز نالهٔ شبگیر ما

تیر آه ما ز گردون بگذرد جان عزیز / رحم کن بر جان خود و پرهیز کن از تیر ما

عقل اگر داند که دل در بند زلفش چون خوش است / عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما

باد بر زلفت وزید و شد جهان بر من سیاه / نیست از سودای زلفت بیش ازین توفیر ما

مرغ دل را صید جمعیت به دام افتاده بود / زلف بگشادی و دست ما شد از تدبیر ما

روی خوبت آیتی از لطف بر ما کشف کرد / زان سبب جز شعر حافظ نیست در تفسیر ما

ملازمان سلطان که رساند این دعا را / که به شکر پادشاهی ز نظر مران گدا را

مژه سیاهت ار کرد به خون ما اشارت / تو ازین چه سود داری که نمی‌کنی مدارا

ز رقیب دیوسیرت به خدای خود پناهم / مگر آن شهاب ثاقب مددی کند خدا را

دل عالمی بسوزی چو عذار برفروزی / ز فریب او بیندیش و غلط مکن نگارا

تو بتابشت جانا اگر عاشقان نمودی / دل عاشقان ربودی که ندانم این بلا را

همه شب درین امیدم که نسیم صبحگاهی / به پیام آشنایان بنوازد آشنا را

دل دردمند حافظ که ز جور توست پرخون / چه شود اگر ببخشی نظری وصال ما را

صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را / که سر بکوه و بیابان تو داده ما را

شکرفروش که عمرش دراز باد چرا / تفقدی نکند طوطی شکرخا را

بشکر صحبت احباب روشنایی بخت / بیاد دار غریبان دشت و صحرا را

غرور حسن اجازت مگر نداد ای گل / که پرسشی نکنی عندلیب شیدا را

بخلق و لطف توان کرد صید اهل نظر / به بند و دام نگیرند مرغ دانا را

چو با حبیب نشینی و باده پیمایی / بیاد دار محبان باده پیما را

ندانم از چه سبب رنگ آشنایی نیست / سهی قدان سیه چشم ماه سیما را

جز این قدر نتوان گفت در جمال تو عیب / که وضع مهر و وفا نیست روی زیبا را

در آسمان نه عجب گر بگفته حافظ / سماع زهره برقص آورد مسیحا را

آفتاب از روی او شد در حجاب / سایه را باشد حجاب از آفتاب

دست ما و موی بند و چین / دوری موم در بگشاید شتاب

از خیالم باز نشناسد کسی / گر نه از آغوشت زنم شبخواب

شاهدان مستور بستان‌ها چو گل / خانه [illegible] شیشه [illegible] ب

خون دل از جام دیدم از سرشک / آب [illegible] پیاله دیدم از شراب

سوز بستان گر بداند محتسب / در دوام از نی شبانه بر آتش آب

از برای باده می باید زبون / محتسب را حد بی حد و حساب

حافظا واعظ نصیحت گو مکن / ترک ترکان خطا نبود صواب

زباغ لطف تو یابد ریاض رضوان آب / ز تاب هجر تو دارد شرار دوزخ تاب

بزلف و عارض و قد تو برده‌اند پناه / بهشت و طوبی و طوبی لهم و حسن مآب

دو چشم من همه شب چو بیار باغ بهشت / خیال نرگس مست تو بیند اندر خواب

بهار شرح جمال تو گر دهد در فصل / بهشت ذکر جمیل تو کرده در هر باب

زبان و پای از آن لب بساخت تنگ / کردست بر جگر ریش سینه‌های کباب

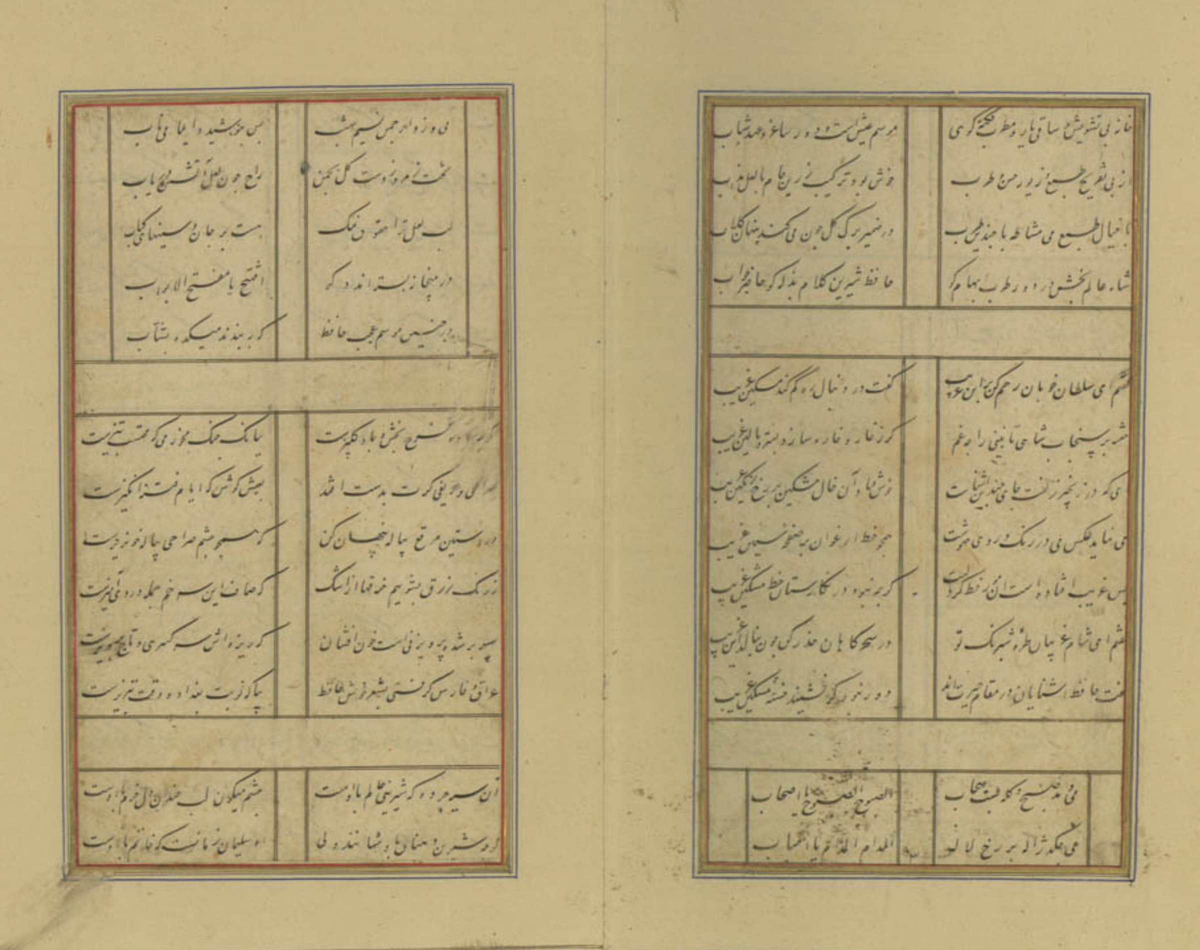
بسر نرفت این دل خام و کمال نرسید / بکام اگر برسیدی نه تلخی خوناب

بدور چشم تو شبانه عاشقان پسند / خبر نداری از احوال زاهدان خراب

شراب و ذوق لبت شد یقین که جوهر لعل / پدید می شود از آفتاب عالمتاب

مهل که عمر به بیهوده بگذرد حافظ / بکوش و حاصل عمر عزیز را دریاب

صبح دولت می دمد کو جام همچو آفتاب / فرصتی زین به کجا باشد بده جام شراب





خانهٔ بی تشویش و ساقی یار و مطرب بذله‌گوی / موسم عیش است و دور ساغر و عهد شباب

از پی تفریح طبع و زیور حسن طرب / خوش بود ترکیب زرین جام با لعل مذاب

با خیال الطبع می شاطه با [illegible] / در ضمیر برگ گل خوش می‌کند پنهان گلاب

شاه عالم‌بخش را دور طرب [illegible] / حافظ شیرین کلام بذله‌گو حاضرجواب

گفتم ای سلطان خوبان رحم کن بر این غریب / گفت در دنبال دل ره گم کند مسکین غریب

خفته بر سنجاب شاهی نازنینی را چه غم / گر ز خار و خاره سازد بستر و بالین غریب

ای که در زنجیر زلفت جای چندین آشناست / خوش فتاد آن خال مشکین بر رخ رنگین غریب

می‌نماید عکس می در رنگ روی مهوشت / همچو برگ ارغوان بر صفحهٔ نسرین غریب

بس غریب افتاده است آن مور خط گرد رخت / گرچه نبود در نگارستان خط مشکین غریب

گفتم ای شام غریبان طرهٔ شبرنگ تو / در سحرگاهان حذر کن چون بنالد این غریب

گفت حافظ آشنایان در مقام حیرتند / دور نبود گر نشیند خسته و مسکین غریب

می‌دمد صبح و کله بست سحاب / الصبوح الصبوح یا اصحاب

می‌چکد ژاله بر رخ لاله / المدام المدام یا احباب

می‌وزد از چمن نسیم بهشت / هان بنوشید دم به دم می ناب

تخت زمرد زده است گل به چمن / راح چون لعل آتشین دریاب

لب لعل ترا حقوق نمک / هست بر جان و سینه‌ها کباب

در میخانه بسته‌اند دگر / افتتح یا مفتح الابواب

در چنین موسم عجب حافظ / که ببندند میکده به شتاب

گرچه باده فرح‌بخش و باد گل‌بیز است / به بانگ چنگ مخور می که محتسب تیز است

صراحیی و حریفی گرت به دست افتد / به عقل نوش که ایام فتنه‌انگیز است

در آستین مرقع پیاله پنهان کن / که همچو چشم صراحی زمانه خون‌ریز است

ز رنگ زرق بشوییم خرقه‌ها از اشک / که صاف این سر خم جمله دردی‌آمیز است

سپهر برشده پرویزنی است خون‌افشان / که ریزه‌اش سر کسری و تاج پرویز است

عراق و فارس گرفتی به شعر خوش حافظ / بیا که نوبت بغداد و وقت تبریز است

آن سیه‌چرده که شیرینی عالم با اوست / چشم میگون لب خندان دل خرم با اوست

گرچه شیرین‌دهنان پادشهانند ولی / او سلیمان زمان است که خاتم با اوست

خال مشکین که بدان عارض گندمگون است
سر آن دانه که شد رهزن آدم با اوست

دلبرم عزم سفر کرد خدا را یاران
چه کنم با دل مجروح که مرهم با اوست

روی خوبست و کمال هنر و دامن پاک
لاجرم همت پاکان دو عالم با اوست

با که این نکته توان گفت که آن سنگین دل
کشت ما را و دم عیسی مریم با اوست

حافظ از معتقدانست گرامی دارش
زانکه بخشایش بس روح مکرم با اوست

آن شب قدری که گویند اهل خلوت امشب است
یا رب این تأثیر دولت از کدامین کوکب است

تا به گیسوی تو دست ناسزایان کم رسد
هر دلی در حلقهٔ در ذکر یارب یارب است

شهسوار من که مه آیینه‌دار روی اوست
تاج خورشید بلندش خاک نعل مرکب است

آب حیوانش ز منقار بلاغت میچکد
زاغ کلک من بنامیزد چه عالی مشرب است

کشته چاه زنخدان توام کز هر طرف
صد هزارش گردن جان زیر طوق غبغب است

عکس خوی بر عارضش بین کآفتاب گرم رو
در هوای آن عرق تا هست هر روزش تب است

من نخواهم کرد ترک لعل یار و جام می
زاهدان معذور داریدم که اینم مذهب است

اندر آن ساعت که بر پشت صبا بندند زین
با سلیمان چون برانم من که مورم مرکب است

[illegible] که ناوک بر دل من زیر چشمی میزند
قوت جان حافظش در خندهٔ زیر لب است

اگر چه عرض هنر پیش یار بی‌ادبیست
زبان خموش ولیکن دهان پر از عربیست

پری نهفته رخ و دیو در کرشمهٔ ناز
بسوخت عقل ز حیرت که این چه بوالعجبیست

سبب مپرس که چرخ از چه سفله‌پرور شد
که کامبخشی او را بهانه بی‌سببیست

درین چمن گل بی خار کس نچید آری
چراغ مصطفوی با شرار بولهبیست

دوای درد خود اکنون از آن مفرح جوی
که در صراحی چینی و شیشهٔ حلبیست

ز نیم جو نخرم طاق خانقاه و رباط
مرا که مصطبه ایوان و پای خم طنبیست

جمال دختر رز نور چشم ماست مگر
که در نقاب زجاجی و پردهٔ عنبیست

بیار می که چو حافظ هزارم استظهار
ز گریهٔ سحری و نیاز نیم‌شبیست

ای هدهد صبا به سبا می‌فرستمت
بنگر که از کجا به کجا می‌فرستمت

در راه عشق مرحلهٔ قرب و بعد نیست
می‌بینمت عیان و دعا می‌فرستمت

ای غایب از نظر که شدی همنشین دل
می‌گویمت دعا و ثنا می‌فرستمت

در روی خود تفرج صنع خدای کن
کآیینهٔ خدای نما می‌فرستمت

[illegible]
[illegible] می‌فرستمت

تا لشکر غمت نکند ملک دل خراب / جان عزیز خود به نوا می‌فرستمت

ساقی بیا که هاتف غیبم به مژده گفت / با درد صبر کن که دوا می‌فرستمت

حافظ سرود مجلس ما ذکر خیر تست / تعجیل کن که اسب و قبا می‌فرستمت

ای شاهد قدسی که کشد بند نقابت / وی مرغ بهشتی که دهد دانه و آبت

خوابم بشد از دیده درین فکر جگرسوز / کاغوش که شد منزل آسایش و خوابت

راه دل عشاق زد آن چشم خماری / پیداست ازین شیوه که مست است شرابت

تیری که زدی بر دلم از غمزه خطا رفت / تا باز چه اندیشه کند رای صوابت

تا در ره پیری به چه آیین روی ای دل / باری به غلط صرف شد ایام شبابت

ای قصر دلفروز که منزلگه انسی / یا رب مکناد آفت ایام خرابت

هر ناله و فریاد که کردم نشنیدی / پیداست نگارا که بلند است جنابت

حافظ نه غلامی است که از خواجه گریزد / صلحی کن و بازآ که خرابم ز عتابت

آن پیک نامور که رسید از دیار دوست / آورد حرز جان ز خط مشکبار دوست

خوش می‌دهد نشان جلال و جمال یار / خوش می‌کند حکایت عز و وقار دوست

ماییم و آستانهٔ یار و سپر نیاز / تا ز آب خویش گرانبار اندر کنار دوست

دل دادمش به مژده و خجلت همی‌برم / زین نقد قلب خویش که کردم نثار دوست

شکر خدا که از مدد بخت کارساز / بر حسب آرزوست همه کار و بار دوست

سیر سپهر و دور قمر را چه اختیار / در گردشند بر حسب اختیار دوست

گر باد فتنه هر دو جهان را بهم زند / ما و چراغ چشم و ره انتظار دوست

دشمن به قصد حافظ اگر دم زند چه باک / منت خدای را که نیم شرمسار دوست

ای غایب از نظر به خدا می‌سپارمت / جانم بسوختی و به دل دوست دارمت

تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک / باور مکن که دست ز دامن بدارمت

محراب ابرویت بنما تا سحرگهی / دست دعا برآرم و در گردن آرمت

خونم بریخت و ز غم هجرم خلاص داد / منت پذیر غمزهٔ خنجرگذارمت

گر بایدم شدن سوی هاروت بابلی / صد گونه ساحری بکنم تا بیارمت

خواهم که پیش میرمت ای بی‌وفا طبیب / بیمار بازپرس که در انتظارمت

می‌گریم و مرادم ازین سیل اشکبار / تخم محبت است که در دل بکارمت

حافظ شراب و شاهد و رندی نه وضع تست / فی الجمله می‌کنی و فرو می‌گذارمت

المنة لله که در میکده باز است — زان رو که مرا بر در او روی نیاز است

خمها همه در جوش و خروشند ز مستی — وان می که در آنجاست حقیقت نه مجاز است

از وی همه مستی و غرور است و تکبر — از ما همه بیچارگی و عجز و نیاز است

بردوخته‌ام دیده چو باز از همه عالم — تا دیدهٔ من بر رخ زیبای تو باز است

شرح شکن زلف خم اندر خم جانان — کوته نتوان کرد که این قصه دراز است

بار دل مجنون و خم طرهٔ لیلی — رخسارهٔ محمود و کف پای ایاز است

در کعبهٔ کوی تو هر آنکس که درآید — از قبلهٔ ابروی تو در عین نماز است

ای مجلسیان سوز دل حافظ مسکین — از شمع بپرسید که در سوز و گداز است

ای نسیم سحر آرامگه یار کجاست — منزل آن مه عاشق‌کش عیار کجاست

شب تار است و ره وادی ایمن در پیش — آتش طور کجا موعد دیدار کجاست

هر که آمد به جهان نقش خرابی دارد — در خرابات بپرسید که هشیار کجاست

دلم از صومعه و صحبت زاهد بگرفت — یار ترسابچه کو خانهٔ خمار کجاست

هر سر موی مرا با تو هزاران کار است — ما کجاییم و ملامتگر بیکار کجاست

آنکس است اهل بشارت که اشارت داند — نکته‌ها هست بسی محرم اسرار کجاست

عاشق خسته ز درد و غم هجران تو سوخت — هیچ پرسی تو که آن عاشق غمخوار کجاست

باده و مطرب و گل جمله مهیاست ولی — عیش بی یار مهیا نشود یار کجاست

حافظ از باد خزان در چمن دهر مرنج — فکر معقول بفرما گل بی خار کجاست

بنال بلبل اگر با منت سر یاریست — که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست

دران دیار که بویی وزد ز طرهٔ دوست — چه جای دم زدن نافه‌های تاتاریست

بیار باده که رنگین کنیم جامهٔ زرق — که مست جام غروریم و نام هشیاریست

خیال زلف تو پختن نه کار خامانست — که زیر سلسله رفتن طریق عیاریست

قلندران حقیقت به نیم جو نخرند — قبای اطلس شاهی که از هنر عاریست

لطیفه‌ایست نهانی که عشق ازان خیزد — که نام آن نه لب لعل و خط زنگاریست

بر آستان تو مشکل توان رسید آری — عروج بر فلک سروری به دشواریست

سحر کرشمهٔ وصلش به خواب میدیدم — زهی مراتب خوابی که به ز بیداریست

جمال شخص نه چشم است و موی و عارض و خط — هزار نکته درین کار و بار دلداریست

دلش به ناله میازار و ختم کن حافظ — که رستگاری جاوید در کم آزاریست

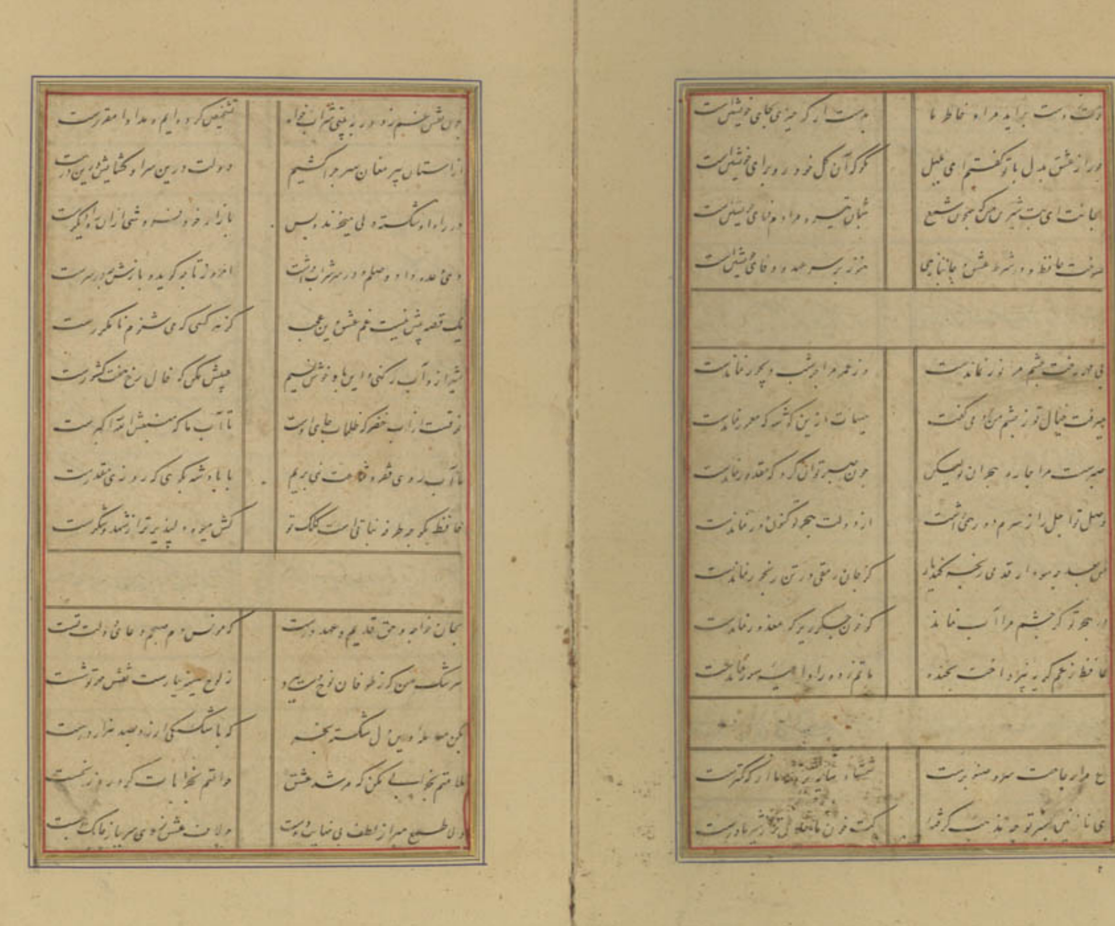
بکوی میکده هر سالکی که ره دانست / دری دگر زدن اندیشه تبه دانست
زمانه افسر رندی نداد جز بکسی / که سرفرازی عالم در این کله دانست
بر آستانه میخانه هر که یافت رهی / ز فیض جام جم اسرار خانقه دانست
هر آنکه راز دو عالم ز خط ساغر خواند / رموز جام جم از نقش خاک ره دانست
ورای طاعت دیوانگان ز ما مطلب / که شیخ مذهب ما عاقلی گنه دانست
دلم ز نرگس ساقی بجان نخواست امان / چرا که شیوه آن ترک دل سیه دانست
ز جور مرکب طالع سحرگهان چشمم / چنان گریست که ناهید دید و مه دانست
حدیث رندی حافظ بگو که این معنی / چه جای محتسب و شحنه پادشه دانست

ل

برو بکار خود ای واعظ این چه فریادست / مرا فتاد دل از ره ترا چه افتادست
بکام من چو نرساند مرا لبش چون نی / نصیحت همه عالم بگوش من بادست
میان او که خدا آفریده است از هیچ / دقیقه‌ایست که هیچ آفریده نگشادست
گدای کوی تو از هشت خلد مستغنیست / اسیر بند تو از هر دو عالم آزادست
دلا منال ز بیداد و جور یار که یار / ترا نصیب همین کرده و این از آن دادست
اگرچه مستی عشقم خراب کرد ولی / اساس هستی من زان خراب آبادست
مرو بافسانه مخوان و فسون مدم حافظ / کزین فسانه و افسون بسی مرا یادست

بیا که قصر امل سخت سست بنیادست / بیار باده که بنیاد عمر بر بادست
غلام همت آنم که زیر چرخ کبود / ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزادست
نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر / که این حدیث ز پیر طریقتم یادست
مجو درستی عهد از جهان سست نهاد / که این عجوزه عروس هزار دامادست
چه گویمت که بمیخانه دوش مست و خراب / سروش عالم غیبم چه مژده‌ها دادست
که ای بلندنظر شاهباز سدره‌نشین / نشیمن تو نه این کنج محنت‌آبادست
ترا ز کنگره عرش میزنند صفیر / ندانمت که درین دامگه چه افتادست
رضا بداده بده وز جبین گره بگشای / که بر من و تو در اختیار نگشادست
نشان عهد و وفا نیست در تبسم گل / بنال بلبل عاشق که جای فریادست
حسد چه می‌بری ای سست نظم بر حافظ / قبول خاطر و لطف سخن خدادادست

مدام زلف تو دل مبتلای خویشتن است / بکش بغمزه که اینش سزای خویشتن است



مرنج حافظ و از دلبران حفاظ مجوی ... گناه باغ چه باشد چو این گیاه نرست

بلبلی برگ گلی خوش رنگ در منقار داشت ... و اندر آن برگ و نوا خوش ناله‌های زار داشت

گفتمش در عین وصل این ناله و فریاد چیست ... گفت ما را جلوه معشوق در این کار داشت

در نمی‌گیرد نیاز و ناز ما با حسن دوست ... خرم آن کز نازنینان بخت برخوردار داشت

یار اگر ننشست با ما نیست جای اعتراض ... پادشاهی کامران بود از گدایان عار داشت

خیز تا بر کلک آن نقاش جان افشان کنیم ... کاین همه نقش عجب در گردش پرگار داشت

عارفی کو سیر کرد اندر مقام نیستی ... مست شد چون هستی از عالم اسرار داشت

گر مرید راه عشقی فکر بدنامی مکن ... شیخ صنعان خرقه رهن خانه خمار داشت

وقت آن شیرین قلندر خوش که در اطوار سیر ... ذکر تسبیح ملک در حلقه زنار داشت

چشم حافظ زیر بام قصر آن حوری سرشت ... شیوه جنات تجری تحتها الانهار داشت

تا سر زلف تو در دست نسیم افتادست ... دل سودازده از غصه دو نیم افتادست

چشم جادوی تو خود عین سواد سحرست ... این قدر هست که این نسخه سقیم افتادست

در خم زلف تو آن خال سیه دانی چیست ... نقطه دوده که در حلقه جیم افتادست

همچو گرد این تن خاکی نتواند برخاست ... از سر کوی تو زان رو که عظیم افتادست

سایه سرو تو بر قالبم ای عیسی دم ... عکس روحیست که بر عظم رمیم افتادست

آنکه جز کعبه مقامش نبد از یاد لبت ... بر در میکده دیدم که مقیم افتادست

زلف مشکین تو در جنت فردوس عذار ... هست طاوس که در باغ نعیم افتادست

دل من در هوس روی تو ای مونس جان ... خاک راهیست که در دست نسیم افتادست

حافظ گمشده را با غمت ای یار عزیز ... اتحادیست که در عهد قدیم افتادست

جز آستان توام در جهان پناهی نیست ... سر مرا بجز این در حواله گاهی نیست

عدو چو تیغ کشد من سپر بیندازم ... که تیغ ما بجز از ناله و آهی نیست

چرا ز کوی خرابات روی برتابم ... کزین بهم بجهان هیچ رسم و راهی نیست

غلام نرگس جماش آن سهی قدم ... که از شراب غرورش بکس نگاهی نیست

مباش در پی آزار و هر چه خواهی کن ... که در شریعت ما غیر ازین گناهی نیست

عنان کشیده رو ای پادشاه کشور حسن ... که نیست بر سر راهی که دادخواهی نیست

چنین که از همه سو دام راه می‌بینم ... به از حمایت زلفت مرا پناهی نیست

خزینه دل حافظ بزلف و خال مده ... که کارهای چنین حد هر سیاهی نیست

چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست
سخن‌شناس نه‌ای دلبرا خطا اینجاست

در اندرون من خسته دل ندانم کیست
که من خموشم و او در فغان و در غوغاست

دلم ز پرده برون شد کجایی ای مطرب
بنال هان که ازین پرده کار ما به نواست

مرا به کار جهان هیچ التفات نبود
رخ تو در نظر من چنین خوشش آراست

چنین که صومعه آلوده شد بخون دلم
کجاست دیر و ز عبادت بجای ترهات

ازان به دیر مغانم عزیز میدارند
که آتشی که نمیرد مدام در دل ماست

چه ساز بود که بنواخت مطرب عشاق
که رفت عمر و هنوزم دماغ پر ز صداست

نخفته‌ام ز خیالی که می‌پزم شبها
خمار دوشینه دارم و گل شراب کجاست

ندای عشق تو دوشم در اندرون دادند
فضای سینهٔ حافظ هنوز پر ز صداست

چه لطف بود که ناگاه رشحهٔ قلمت
حقوق خدمت ما عرضه کرد بر کرمت

به نوک خامه رقم کرده‌ای سلام مرا
که کارخانهٔ دوران مباد بی‌رقمت

نگویم از من بیدل به سهو کردی یاد
که در حساب خرد نیست سهو بر قلمت

ز حال ما دلت آگه شود مگر وقتی
که لاله بردمد از خاک کشتگان غمت

ترا ز حال دل خستگان چه غم که مدام
همی دهند زلال خضر ز جام جمت

مرا ذلیل مگردان به شکر این نعمت
که داشت دولت سرمد عزیز و محترمت

کمینگه است و تو خوش تیز میروی ای دل
مکن که گرد برآید ز شاهراه عدمت

همیشه وقت ترا ای عیسی صبا خوش باد
که جان حافظ دلخسته زنده شد بدمت

حاصل کارگه کون و مکان این همه نیست
باده پیش آر که اسباب جهان این همه نیست

از دل و جان شرف صحبت جانان غرضست
همه آنست ولیکن دل و جان این همه نیست

منت سدره و طوبی ز پی سایه مکش
که چو خوش بنگری ای سرو روان این همه نیست

دولت آنست که بی خون دل آید به کنار
ورنه با سعی و عمل باغ جنان این همه نیست

پنج روزی که درین مرحله مهلت داری
خوش برآسای زمانی که زمان این همه نیست

بر لب بحر فنا منتظریم ای ساقی
فرصتی دان که ز لب تا به دهان این همه نیست

زاهد ایمن مشو از بازی غیرت زنهار
که ره از صومعه تا دیر مغان این همه نیست

دردمندی من سوخته زار و نزار
ظاهرا حاجت تقریر و بیان این همه نیست

نام حافظ رقم نیک پذیرفت ولی
پیش رندان خط سود و زیان این همه نیست

حسنت به اتفاق ملاحت جهان گرفت
آری به اتفاق جهان می‌توان گرفت

افشای راز خلوتیان خواست کرد شمع / شکر خدا که سر دلش در زبان گرفت

میخواست گل که دم زند از رنگ و بوی دوست / از غیرت صبا نفسش در دهان گرفت

زین آتش نهفته که در سینه منست / خورشید شعله‌ایست که در آسمان گرفت

آسوده بر کنار چو پرگار میشدم / دوران چو نقطه عاقبتم در میان گرفت

آن روز شوق ساغر می خرمنم بسوخت / کآتش ز عکس عارض ساقی در آن گرفت

خواهم شدن بکوی مغان آستین‌فشان / زین فتنه‌ها که دامن آخر زمان گرفت

می خور که هر که آخر کار جهان بدید / از غم سبک برآمد و رطل گران گرفت

بر برگ گل بخون شقایق نوشته‌اند / کانکس که پخته شد می چون ارغوان گرفت

حافظ چو آب لطف ز نظم تو میچکد / حاسد چگونه نکته تواند بر آن گرفت

حال دل با تو گفتنم هوس است / خبر دل شنفتنم هوس است

طمع خام بین که قصه فاش / از رقیبان نهفتنم هوس است

شب قدری چنین عزیز و شریف / با تو تا روز خفتنم هوس است

ای صبا امشبم مدد فرمای / که سحرگه شکفتنم هوس است

از برای شرف بنوک مژه / خاک راه تو رفتنم هوس است

همچو حافظ برغم مدعیان / شعر رندانه گفتنم هوس است

وه که دردانه‌ای چنین نازک / در شب تار سفتنم هوس است

خم زلف تو دام کفر و دینست / ز کارستان او یک شمه اینست

جمالت معجز حسن است لیکن / حدیث غمزه‌ات سحر مبینست

بر آن چشم سیه صد آفرین باد / که در مردم‌کشی صد آفرینست

ز چشم شوخ تو کی جان توان برد / که دایم با کمان اندر کمینست

تو پنداری که بدگو رفت و جان برد / حسابش با کرام الکاتبینست

عجب علمیست علم هیئت عشق / که چرخ هشتمش هفتم زمینست

مشو حافظ ز کید زلفش ایمن / که دل برد و کنون در قصد دینست

خلوت گزیده را بتماشا چه حاجتست / چون کوی دوست هست بصحرا چه حاجتست

جانا بحاجتی که ترا هست با خدای / کآخر دمی بپرس که ما را چه حاجتست

ای پادشاه حسن خدا را بسوختیم / آخر سؤال کن که گدا را چه حاجتست

ارباب حاجتیم و زبان سؤال نیست / در حضرت کریم تمنا چه حاجتست

محتاج جنگ نیست گرت قصد جان ماست … چون ملک از آن تست بیغما چه حاجتست

جام جهان‌نماست ضمیر منیر دوست … اظهار احتیاج خود آنجا چه حاجتست

ای عاشق گدا چو لب روح‌بخش یار … می‌داندت وظیفه تقاضا چه حاجتست

ای مدعی برو که مرا با تو کار نیست … احباب حاضرند باعدا چه حاجتست

آن شد که بار منت ملاح بردمی … گوهر چو دست داد بدریا چه حاجتست

حافظ تو ختم کن که هنر خود عیان کند … با مدعی نزاع و محاکا چه حاجتست

خوشتر ز عیش و صحبت باغ و بهار چیست … ساقی بیار می سبب انتظار چیست

هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار … کس را وقوف نیست که انجام کار چیست

پیوند عمر بسته بموییست هوش دار … غمخوار خویش باش غم روزگار چیست

معنی آب زندگی و روضهٔ ارم … جز طرف جویبار و می خوشگوار چیست

مستور و مست هر دو چو از یک قبیله‌اند … ما دل بعشوه که دهیم اختیار چیست

راز درون پرده چه داند فلک خموش … ای مدعی نزاع تو با پرده‌دار چیست

سهو و خطای بنده گرش هست اعتبار … معنی لطف و رحمت پروردگار چیست

زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست … تا در میانه خواستهٔ کردگار چیست

خدا که صورت ابروی دلگشای تو بست … گشاد کار من اندر کرشمه‌های تو بست

مرا و سرو چمن را بخاک راه نشاند … زمانه تا قصب نرگس قبای تو بست

چو نافه در دل مسکین من گره مفکن … که عهد با سر زلف گره‌گشای تو بست

ز کار ما و دل غنچه صد گره بگشود … نسیم گل چو دل اندر پی هوای تو بست

مرا ببند تو دوران چرخ راضی کرد … ولی چه سود که سررشته در رضای تو بست

تو خود حیات دگر بودی ای نسیم وصال … خطا نگر که دل امید در وفای تو بست

ز دست جور تو گفتم ز شهر خواهم رفت … بخنده گفت که حافظ برو که پای تو بست

خمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت … بقصد جان من زار ناتوان انداخت

شراب خورده و خوی کرده کی شدی بچمن … که آب روی تو آتش در ارغوان انداخت

ز شرم آنکه بروی تو نسبتش کردند … سمن بدست صبا خاک در دهان انداخت

بنفشه طرهٔ مفتول را گره میزد … صبا حکایت زلف تو در میان انداخت

کنون بآب می لعل خرقه میشویم … نصیبهٔ ازل از خود نمیتوان انداخت

من از ورع می و مطرب ندیدمی هرگز … هوای مغبچگانم در این و آن انداخت

به یک کرشمه که نرگس بخودفروشی کرد
فریب چشم تو صد فتنه در جهان انداخت

نبود نقش دو عالم که رنگ الفت بود
زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت

مگر گشایش حافظ درین خرابی بود
که بخشش ازلش در می مغان انداخت

خیال روی تو در هر طریق همره ماست
نسیم موی تو پیوند جان آگه ماست

برغم مدعیانی که منع عشق کنند
جمال چهرهٔ تو حجت موجه ماست

ببین که سیب زنخدان تو چه میگوید
هزار یوسف مصری فتاده در چه ماست

اگر بزلف سیاه تو دست ما نرسد
گناه بخت پریشان و دست کوته ماست

بصورت از نظر ما اگرچه محجوبست
همیشه در نظر خاطر مرفه ماست

بحاجب در خلوت سرای دوست بگو
فلان ز گوشه نشینان خاک درگه ماست

اگر بسالی حافظ دری زند بگشای
که سالهاست که مشتاق روی چون مه ماست

در دیر مغان آمد یارم قدحی در دست
مست از می و میخواران از نرگس مستش مست

در نعل سمند او شکل مه نو پیدا
وز قد بلند او بالای صنوبر پست

آخر بچه گویم هست از خود خبرم چون نیست
از بهر چه گویم نیست با او نظرم چون هست

شمع دل دمسازان بنشست چو او برخاست
وافغان ز نظربازان برخاست چو او بنشست

گر غالیه خوشبو شد در گیسوی او آویخت
ور وسمه کمانکش گشت در ابروی او پیوست

چون شمع دو ما شب تا صبح نورا
می سوخت بر او انوار و ز زبان بشست

بازآی که بازآید عمر شدهٔ حافظ
هرچند که ناید باز تیری که برفت از شست

دل و دینم شد و دلبر بملامت برخاست
گفت با ما منشین کز تو سلامت برخاست

که شنیدی که درین بزم دمی خوش بنشست
که نه در آخر صحبت بندامت برخاست

شمع اگر زان لب خندان بزبان لافی زد
پیش عشاق تو شبها بغرامت برخاست

در چمن باد بهاری ز کنار گل و سرو
بهواداری آن عارض و قامت برخاست

پیش رفتار تو پا برنگرفت از خجلت
سرو سرکش که بناز از قد و قامت برخاست

مست بگذشتی و از خلوتیان ملکوت
بتماشای تو آشوب قیامت برخاست

حافظ این خرقه بینداز مگر جان ببری
کآتش از خرمن سالوس و کرامت برخاست

دارم امید عاطفتی از جناب دوست
کردم جنایتی و امیدم بعفو اوست

دانم که بگذرد ز سر جرم من که او
گرچه پریوش است ولیکن فرشته خوست

چندان گریستیم که هر کس که برگذشت / در اشک ما چو دید روان گفت کاین چه جوست

سرها درگوی بر سر کوی تو یافتند / واقف نشد کسی که چه گویست و این چه کوست

هیچ است آن دهان و نبینم از او نشان / موییست آن میان و ندانم که آن چه موست

عمریست تا ز زلف تو بویی شنیده‌ایم / زان بوی در مشام دل ما هنوز بوست

دارم عجب ز نقش خیالت که چون نرفت / از دیده‌ام که دم بدمش کار شستشوست

حافظ بدست حال پریشان تو ولی / بر بوی زلف دوست پریشانیش نکوست

دل سراپرده محبت اوست / دیده آیینه‌دار طلعت اوست

من که سر در نیاورم به دو کون / گردنم زیر بار منت اوست

تو و طوبی و ما و قامت یار / فکر هر کس بقدر همت اوست

ملکت عاشقی و گنج طرب / هر چه دارم ز یمن دولت اوست

گر من آلوده دامنم چه عجب / همه عالم گواه عصمت اوست

من که باشم در آن حرم که صبا / پرده‌دار حریم حرمت اوست

دور مجنون گذشت و نوبت ماست / هر کسی پنج روز نوبت اوست

فقر ظاهر مبین که حافظ را / سینه گنجینه محبت اوست

در این زمانه رفیقی که خالی از خلل است / صراحی می ناب و سفینه غزل است

جریده رو که گذرگاه عافیت تنگست / پیاله گیر که عمر عزیز بی‌بدل است

نه من ز بی‌عملی در جهان ملولم و بس / ملالت علما هم ز علم بی‌عمل است

بچشم عقل درین رهگذار پرآشوب / جهان و کار جهان بی‌ثبات و بی‌محل است

دلم امید فراوان بوصل روی تو داشت / ولی اجل بره عمر رهزن امل است

بگیر طره مه‌طلعتی و قصه مخوان / که سعد و نحس ز تأثیر زهره و زحل است

بهیچ دور نخواهند یافت هشیارش / چنین که حافظ ما مست باده ازل است

دیدی که یار جز سر جور و ستم نداشت / بشکست عهد و از غم ما هیچ غم نداشت

بر من جفا ز بخت من آمد وگرنه یار / حاشا که رسم لطف و طریق کرم نداشت

با این همه هر آنکه نه خواری کشید ازو / هر جا که رفت هیچکسش محترم نداشت

هر راهروی که ره بحریم درش نبرد / مسکین برید وادی و ره در حرم نداشت

حافظ ببر تو گوی سعادت که مدعی / هیچش هنر نبود و خبر نیز هم نداشت

روضهٔ خلد برین صحبت درویشانست / مایهٔ محتشمی خدمت درویشانست

گنج عزلت که طلسمات عجایب دارد / فتح بابش نظر رحمت درویشانست

قصر فردوس که رضوانش بدربانی رفت / منظری از چمن نزهت درویشانست

آنچه زر می‌شود از پرتو آن قلب سیاه / کیمیاییست که در صحبت درویشانست

گنج قارون که فرو می‌شود از قهر هنوز / خوانده باشی که هم از غیرت درویشانست

مهر و بخت که دل می‌برد از شاه و گدا / نظرش آینهٔ طلعت درویشانست

از کران تا بکران لشکر ظلمست ولی / از ازل تا بابد فرصت درویشانست

آنکه پیشش بنهد تاج تکبر خورشید / کبریاییست که در حشمت درویشانست

حافظ ار آب حیات ابدی می‌طلبی / منبعش خاک در خلوت درویشانست

روزه یکسو شد و عید آمد و دلها برخاست / می ز میخانه بجوش آمد و می باید خواست

توبهٔ زهدفروشان گرانجان بگذشت / گاه شادی و طرب کردن رندان پیداست

چه ملامت بکند آنکس که چو ما باده خورد / این نه عیبست بدانید ولی محض خطاست

باده‌نوشی که درو هیچ ریایی نبود / بهتر از زهدفروشی که درو روی و ریاست

ما نه مردان ریاییم و حریفان نفاق / آنکه او عالم سرست بدین حال گواست

فرض ایزد بگزاریم و بکس بد نکنیم / وآنچه گویند روا نیست نگوییم رواست

چه شود گر من و تو چند قدح باده خوریم / باده از خون رزانست نه از خون شماست

این چه عیبست کزین عیب خلل خواهد بود / ور بود نیز چه شد مردم بی‌عیب کجاست

رواق منظر چشم من آشیانهٔ تست / کرم نما و فرود آ که خانه خانهٔ تست

بلطف خال و خط از عارفان ربودی دل / لطیفه‌های عجب زیر دام و دانهٔ تست

علاج ضعف دل ما بلب حوالت کن / که این مفرح یاقوت در خزانهٔ تست

تو خود چه لعبتی ای شهسوار شیرین کار / که توسنی چو فلک رام تازیانهٔ تست

چه جای من که بلغزد سپهر شعبده باز / ازین حیل که در انبانهٔ بهانهٔ تست

دلت بوصل گل ای بلبل سحر خوش باد / که در چمن همه گلبانگ عاشقانهٔ تست

بتن مقصرم از دولت ملازمتت / ولی خلاصهٔ جان خاک آستانهٔ تست

من آن نیم که دهم نقد دل بهر شوخی / در خزانه بمهر تو و نشانهٔ تست

سرود مجلست اکنون فلک برقص آرد / که شعر حافظ شیرین سخن ترانهٔ تست

روزگاریست که سودای بتان دین منست / غم این کار نشاط دل غمگین منست

دیدن روی ترا دیده جان بین باید / این کجا مرتبه چشم جهان بین منست

یار ما باش که زیب فلک و زینت دهر / از مه روی تو و اشک چو پروین منست

دولت فقر خدایا بمن ارزانی دار / کین کرامت سبب حشمت و تمکین منست

یارب این کعبه مقصود تماشاگه کیست / که مغیلان طریقش گل و نسرین منست

تا مرا عشق تو تعلیم سخن گفتن کرد / خلق را ورد زبان مدحت و تحسین منست

واعظ شحنه شناس این عظمت گو مفروش / زانکه منزلگه سلطان دل مسکین منست

حافظ از حشمت پرویز دگر قصه مخوان / که لبش جرعه کش خسرو شیرین منست

روی تو کس ندید و هزارت رقیب هست / در غنچه هنوز و صدت عندلیب هست

گر آمدم بکوی تو چندان غریب نیست / چون من در آن دیار هزاران غریب هست

هر چند دورم از تو که دور از تو کس مباد / لیکن امید وصل توام عنقریب هست

عاشق که شد که یار بحالش نظر نکرد / ای خواجه درد نیست وگرنه طبیب هست

آنجا که کار صومعه را جلوه میدهند / ناقوس دیر راهب و نام صلیب هست

در عشق خانقاه و خرابات فرق نیست / هر جا که هست پرتو روی حبیب هست

فریاد حافظ این همه آخر بهرزه نیست / هم قصه غریب و حدیث عجیب هست

روشن از پرتو رویت نظری نیست که نیست / منت خاک درت بر بصری نیست که نیست

اشک غماز من ار سرخ برآید چه عجب / خجل از کرده خود پرده دری نیست که نیست

تا بدامن ننشیند ز نسیمت گردی / سیل خیز از نظرم رهگذری نیست که نیست

تا دم از شام سر زلف تو هر جا نزنند / با صبا گفت و شنیدم سحری نیست که نیست

من ازین طالع شوریده برنجم ور نه / بهره مند از سر کویت دگری نیست که نیست

مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز / ور نه در مجلس رندان خبری نیست که نیست

از وجود این قدرم نام و نشان هست که هست / ور نه از ضعف در آنجا اثری نیست که نیست

شیر در بادیه عشق تو روباه شود / آه ازین راه که در وی خطری نیست که نیست

از خیال لب شیرین تو ای غنچه دهان / غرق آب و عرق اکنون شکری نیست که نیست

ناظر روی تو صاحب نظرانند آری / سر گیسوی تو در هیچ سری نیست که نیست

آب چشمم که بر او منت خاک در تست / زیر صد منت او خاک دری نیست که نیست

بجز این نکته که حافظ ز تو ناخشنودست / در سراپای وجودت هنری نیست که نیست

راهیست راه عشق که هیچش کناره نیست / آنجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست

هر گه که دل به عشق دهی خوش دمی بود
در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست

فرصت شمر طریقه رندی که این نشان
چون راه گنج بر همه کس آشکاره نیست

ما را ز منع عقل مترسان و می بیار
کین شحنه در ولایت ما هیچ کاره نیست

او را به چشم پاک توان دید چون هلال
هر دیده جای جلوه آن ماه پاره نیست

از چشم خود بپرس که ما را که می‌کشد
جانا گناه طالع و جرم ستاره نیست

نگرفت در تو گریه حافظ به هیچ روی
حیران آن دلم که کم از سنگ خاره نیست

زاهد ظاهرپرست از حال ما آگاه نیست
در حق ما هر چه گوید جای هیچ اکراه نیست

در طریقت هر چه پیش سالک آید خیر اوست
در صراط مستقیم ای دل کسی گمراه نیست

چیست این سقف بلند ساده بسیارنقش
زین معما هیچ دانا در جهان آگاه نیست

این استغناست یا رب وین قادر حاکمیست
کین همه زخم نهانست و مجال آه نیست

هر که خواهد گو بیا و هر چه خواهد گو بگو
کبر و ناز و حاجب و دربان بدین درگاه نیست

صاحب دیوان ما گویی نمی‌داند حساب
کاندرین طغرا نشان حسبة لله نیست

هر چه هست از قامت ناساز ناهموار ماست
ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست

بر در میخانه رفتن کار یکرنگان بود
خودفروشان را به کوی میفروشان راه نیست

بنده پیر خراباتم که لطفش دائم است
ورنه لطف شیخ و زاهد گاه هست و گاه نه

حافظ از بر صدر ننشیند ز عالی مشربیست
عاشق دردی‌کش اندربند مال و جاه نه

زان یار دلنوازم شکریست با شکایت
گر نکته‌دان عشقی بشنو تو این حکایت

بی مزد بود و منت هر خدمتی که کردم
یا رب مباد کس را مخدوم بی‌عنایت

رندان تشنه لب را آبی نمی‌دهد کس
گویی ولی‌شناسان رفتند از این ولایت

در زلف چون کمندش ای دل مپیچ کانجا
سرها بریده بینی بی‌جرم و بی‌جنایت

هر چند بردی آبم روی از درت نتابم
جور از حبیب خوشتر کز مدعی رعایت

چشمت به غمزه ما را خون خورد و می‌پسندی
جانا روا نباشد خونریز را حمایت

از هر طرف که رفتم جز وحشتم نیفزود
زنهار از این بیابان وین راه بی‌نهایت

ای آفتاب خوبان می‌سوزد اندرونم
یک ساعتم بگنجان در سایه لوایت

در این شب سیاهم گم گشت راه مقصود
از گوشه‌ای برون آی ای کوکب هدایت

این راه را نهایت صورت کجا توان بست
کش صد هزار منزل بیش است در بدایت

عشقت رسد به فریاد ور خود به سان حافظ
قرآن ز بر بخوانی در چارده روایت

زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست / پیرهن چاک و غزل‌خوان و صراحی در دست

نرگسش عربده‌جوی و لبش افسوس‌کنان / نیم‌شب دوش به بالین من آمد بنشست

سر فرا گوش من آورد به آواز حزین / گفت کای عاشق دیرینهٔ من خوابت هست

عاشقی را که چنین بادهٔ شبگیر دهند / کافر عشق بود گر نشود باده‌پرست

آنچه او ریخت به پیمانهٔ ما نوشیدیم / اگر از خمر بهشت است وگر بادهٔ مست

برو ای زاهد و بر دردکشان خرده مگیر / که ندادند جز این تحفه به ما روز الست

خندهٔ جام می و زلف گره‌گیر نگار / ای بسا توبه که چون توبهٔ حافظ بشکست

زلفت هزار جان به یکی تار مو ببست / راه هزار چاره‌گر از چار سو ببست

تا عاشقان به بوی نسیمی دهند جان / بگشاد زلف را و در آرزو ببست

شیدا از آن شدم که نگارم چو ماه / ابرو نمود و جلوه‌گری کرد و رو ببست

ساقی بهفت رنگ می اندر پیاله ریخت / این نقش‌ها نگر که چه خوش در کدو ببست

یا رب چه غمزه کرد صراحی که خون دل / تا نعره‌های قلقلش اندر گلو ببست

مطرب چه پرده ساخت که در پردهٔ سماع / بر اهل وجد و حال در های و هو ببست

دانا گره ز شرح این چرخ حقه باز / هنگامه باز چید و در گفت و گو ببست

حافظ هر آنکه عشق نورزید و وصل خواست / احرام طوف کعبهٔ دل بی وضو ببست

ز گریه مردم چشمم نشسته در خون است / ببین که در طلبت حال مردمان چون است

به یاد لعل تو و چشم مست میگونت / ز جام زر می لعلی که می‌خورم خون است

ز مشرق سر کو آفتاب طلعت تو / اگر طلوع کند طالعم همایون است

دلم بجو که قدت همچو سرو دلجوی است / سخن بگو که کلامت چو در مکنون است

حکایت لب شیرین کلام فرهاد است / شکنج طرهٔ لیلی مقام مجنون است

ز دور باده به جان راحتی رسان ساقی / که رنج خاطرم از جور دور گردون است

چگونه شاد شود اندرون غمگینم / به اختیار که از اختیار بیرون است

ز بیخودی طلب یار می‌کند حافظ / چو مفلسی که طلبکار گنج قارون است

سر ارادت ما و آستان حضرت دوست / که هر چه بر سر ما می‌رود ارادت اوست

زبان ناطقه در وصف عشق ما لال است / چه جای کلک بریده زبان بیهده‌گوست

صبا ز حال دل تنگ ما چه شرح دهد / که چون شکنج ورق‌های غنچه تو بر توست

مگر تو شانه زدی زلف عنبرافشان را / که باد مشک‌فشان است و خاک غالیه‌بوست

نثار روی تو هر برگ گل که در چمن است — فدای قد تو هر سرو بن که بر لب جوست
رخ تو در نظر آمد مراد خواهم دید — چرا که حال نکو در قفای فال نکوست
نظیر دوست ندیدم اگر چه از مه و مهر — نهادم آینه‌ها در مقابل رخ دوست
نه این زمان دل حافظ در آتش طلب است — که داغدار ازل همچو لاله خودروست

ساقی بیار باده که ماه صیام رفت — درده قدح که موسم ناموس و نام رفت
وقت عزیز رفت بیا تا قضا کنیم — عمری که بی حضور صراحی و جام رفت
در تاب توبه چند توان سوخت همچو عود — می ده که عمر در سر سودای خام رفت
بر بوی آنکه جرعه جامت بما رسد — در مصطبه دعای تو هر صبح و شام رفت
زاهد غرور داشت سلامت نبرد راه — رند از ره نیاز بدار السلام رفت
نقد دلی که بود مرا صرف باده شد — قلب سیاه بود از آن در حرام رفت
دیگر مکن نصیحت حافظ که ره نیافت — گمگشته‌ای که باده نابش بکام رفت

سینه از آتش دل در غم جانانه بسوخت — آتشی بود درین خانه که کاشانه بسوخت
هر که زنجیر سر زلف پریشان تو دید — دل سودازده‌اش بر من دیوانه بسوخت

چون پیاله دلم از توبه که کردم بشکست — همچو لاله جگرم بی می و پیمانه بسوخت
خرقه زهد مرا آب خرابات ببرد — خانه عقل مرا آتش میخانه بسوخت
ماجرا کم کن و باز آ که مرا مردم چشم — خرقه از سر بدر آورد و بشکرانه بسوخت
سوز دل بین که ز بس آتش عشقم چون شمع — دوش بر حال خرابم دل پروانه بسوخت
ترک افسانه بگو حافظ و می نوش دمی — که نخفتیم شب و شمع بافسانه بسوخت

ساقی بیا که یار ز رخ پرده برگرفت — کار چراغ خلوتیان باز در گرفت
آن شمع سرگرفته دگر چهره برفروخت — وین پیر سالخورده جوانی ز سر گرفت
آن عشوه داد عشق که تقوی ز ره برفت — وان لطف کرد دوست که دشمن حذر گرفت
زنهار ازین عبارت شیرین دلفریب — گویی که پسته تو سخن در شکر گرفت
هر سرو قد که بر مه و خور حسن می‌فروخت — چون تو درآمدی پی کار دگر گرفت
بار غمی که خاطر ما خسته کرده بود — عیسی دمی خدا بفرستاد و برگرفت
زین قصه هفت گنبد افلاک پر صداست — کوته نظر ببین که سخن مختصر گرفت
حافظ تو این دعا ز که آموختی که یار — تعویذ کرد شعر ترا و بزر گرفت

ساقیا آمدن عید مبارک بادت
وان مواعید که کردی مرواد از یادت

در شگفتم که در این مدت ایام فراق
برگرفتی ز حریفان دل و دل می‌دادت

برسان بندگی دختر رز گو بدرآی
که دم همت ما کرد ز بند آزادت

شکر ایزد که ز یغمای خزان رخنه نیافت
بوستان سمن و سرو و گل و شمشادت

چشم بد دور کز آن تفرقه‌ات باز آورد
طالع نامور و دولت مادرزادت

شادی مجلسیان در قدم و مقدم توست
جای غم باد مر آن دل که نخواهد شادت

حافظ از دست مده صحبت آن کشتی نوح
ورنه طوفان حوادث ببرد بنیادت

---

شربتی از لب لعلش نچشیدیم و برفت
روی مه پیکر او سیر ندیدیم و برفت

گویی از صحبت ما نیک به تنگ آمده بود
بار بربست و به گردش نرسیدیم و برفت

بس که ما فاتحه و حرز یمانی خواندیم
از پی‌اش سوره اخلاص دمیدیم و برفت

گفت از خود ببر و مرکب وصالم طلبد
ما به امید وی از خود ببریدیم و برفت

شد چمان در چمن حسن و لطافت لیکن
در گلستان وصالش نچمیدیم و برفت

عشوه‌ای داد که از کوی ارادت نروم
دیدی آخر که چنین عشوه خریدیم و برفت

همچو حافظ همه شب ناله و زاری کردیم
ای دریغا که به وداعش نرسیدیم و برفت

---

شکفته شد گل حمرا و گشت بلبل مست
صلای سرخوشی ای صوفیان باده‌پرست

اساس توبه که در محکمی چو سنگ نمود
ببین که جام زجاجی چگونه‌اش بشکست

بیار باده که در بارگاه استغنا
چه پاسبان و چه سلطان چه هوشیار و چه مست

از این رباط دو در چون ضرورت است رحیل
رواق طاق معیشت چه سربلند و چه پست

مقام عیش میسر نمی‌شود بی رنج
بلی به حکم قضا بسته‌اند روز الست

به هست و نیست مرنجان ضمیر و خوش می‌باش
که نیستی است سرانجام هر کمال که هست

ببال و پر مرو از ره که تیر پرتابی
هوا گرفت زمانی ولی به خاک نشست

زبان کلک تو حافظ چه شکر آن گوید
که گفته سخنت می‌برند دست به دست

---

شنیده‌ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت
فراق یار نه آن می‌کند که بتوان گفت

حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر
کنایتی است که از روزگار هجران گفت

نشان یار سفرکرده از که پرسم باز
که هرچه گفت برید صبا پریشان گفت

فغان که آن مه نامهربان دشمن دوست
به ترک صحبت یاران خود چه آسان گفت

غم کهن به می سالخورده دفع کنید
که تخم خوشدلی این است پیر دهقان گفت

گره به باد مزن گرچه بر مراد وزد
که این سخن مثل باد با سلیمان گفت

مهلتی که سپهرت دهد ز راه مرو
تو را که گفت که این زال ترک دستان گفت

من و مقام رضا بعد ازین و شکر رقیب
که دل به درد تو خو کرد و ترک درمان گفت

مزن ز چون و چرا دم که بنده مقبل
قبول کرد به جان هر سخن که سلطان گفت

که گفت حافظ از اندیشه تو باز آمد
من این نگفته‌ام آن کس که گفت بهتان گفت

صبا اگر گذری افتدت به کشور دوست
بیار نفحه‌ای از گیسوی معنبر دوست

به جان او که به شکرانه جان برافشانم
اگر به سوی من آری پیامی از بر دوست

من گدا و تمنای وصل او هیهات
مگر به خواب ببینم خیال منظر دوست

دل صنوبریم همچو بید لرزانست
ز حسرت قد و بالای چون صنوبر دوست

اگرچه دوست به چیزی نمی‌خرد ما را
به عالمی نفروشیم مویی از سر دوست

و گر چنانکه در آن حضرتت نباشد بار
برای دیده بیاور غباری از در دوست

چه باشد ار شود از بند غم دلش آزاد
چو هست حافظ مسکین غلام و چاکر دوست

صبحدم مرغ چمن با گل نوخاسته گفت
ناز کم کن که درین باغ بسی چون تو شکفت

گل بخندید که از راست نرنجیم ولی
هیچ عاشق سخن سخت به معشوق نگفت

تا ابد بوی محبت به مشامش نرسد
هر که خاک در میخانه به رخساره نرفت

گر طمع داری از آن جام مرصع می لعل
ای بسا در که به نوک مژه‌ات باید سفت

در گلستان ارم صبحدم از باد صبا
زلف سنبل ز نسیم سحری می‌آشفت

گفتم ای مسند جم جام جهان بینت کو
گفت افسوس که آن دولت بیدار بخفت

سخن عشق نه آن است که آید به زبان
ساقیا می ده و کوتاه کن این گفت و شنفت

اشک حافظ خرد و صبر به دریا انداخت
چکند سوز غم عشق نیارست نهفت

صحن بستان ذوق بخش و صحبت یاران خوش است
وقت گل خوش باد کز وی وقت میخواران خوش است

از صبا هر دم مشام جان ما خوش می‌شود
آری آری طیب انفاس هواداران خوش است

ناگشوده گل نقاب آهنگ رحلت ساز کرد
ناله کن بلبل که گلبانگ دل‌افگاران خوش است

نیست در بازار عالم خوشدلی ور زانکه هست
شیوه رندی و خوشباشی عیاران خوش است

مرغ خوشخوان را بشارت باد کاندر راه عشق
دوست را با ناله شبهای بیداران خوش است

از زبان سوسن آزاده‌ام آمد به گوش
کاندرین دیر کهن کار سبکباران خوش است

حافظا ترک جهان گفتن طریق خوشدلی است
تا نپنداری که احوال جهانداران خوش است

عارف از پرتو می راز نهانی دانست
گوهر هر کس از این لعل توانی دانست

شرح مجموعه گل مرغ سحر داند و بس
نه هر آنکو ورقی خواند معانی دانست

عرضه کردم دو جهان بر دل کار افتاده
بجز از عشق تو باقی همه فانی دانست

سنگ و گل را کند از یمن نظر لعل و عقیق
هر که قدر نفس باد یمانی دانست

می بیاور که ننازد بگل باغ جهان
هر که غارتگری باد خزانی دانست

آن شد اکنون که ز ابنای عوام اندیشم
محتسب نیز در این عیش نهانی دانست

حافظ این گوهر منظوم که از طبع انگیخت
اثر تربیت آصف ثانی دانست

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت
که گناه دگری بر تو نخواهند نوشت

من اگر نیکم و گر بد تو برو خود را باش
هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت

همه کس طالب یارند چه هشیار و چه مست
همه جا خانه عشق است چه مسجد چه کنشت

سر تسلیم من و خشت در میکده‌ها
مدعی گر نکند فهم سخن گو سر و خشت

ناامیدم مکن از سابقه روز ازل
تو چه دانی که پس پرده که خوبست و که زشت

باغ فردوس لطیفست ولیکن زنهار
تو غنیمت شمر این سایه بید و لب کشت

نه من از پرده تقوی بدر افتادم و بس
پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت

حافظا روز اجل گر بکف آری جامی
یکسر از کوی خرابات برندت به بهشت

گفت ما رو دل ما را گرفت
سرم چون زلف تو سودا گرفت

لبی چون آتش آب حیاتت
وز آتش آتشی در ما گرفت

همای همتم عزت گر جانی
هوای آن قد و بالا گرفت

شدم عاشق ببالای بلندت
از آن رو کار من بالا گرفت

چو ما در سایه الطاف اوئیم
چرا او سایه از ما وا گرفت

نسیم صبح عنبر بیزست امروز
مگر یارم ره صحرا گرفت

ز دریای دو چشمم گوهر اشک
جهان در لؤلؤ لالا گرفت

دوای غم بجز می نیست حافظ
از آن رو ساغر صهبا گرفت

کنون که بر کف گل جام باده صافست
بصد هزار زبان بلبلش در اوصافست

بخواه دفتر اشعار و راه صحرا گیر
چه جای مدرسه و بحث کشف کشافست

ببر ز خلق و ز عنقا قیاس کار بگیر
که صیت گوشه‌نشینان ز قاف تا قافست

به درد و صاف ترا حکم نیست خوش درکش / که هر چه ساقی ما کرد عین الطاف است
حدیث مدعیان و خیال همکاران / همان حکایت زردوز و بوریاباف است
فقیه مدرسه دی مست بود و فتوی داد / که می حرام ولی به ز مال اوقاف است
خموش حافظ و این نکته‌های چون زر سرخ / نگاه دار که قلاب شهر صراف است

گل در بر و می در کف و معشوق به کام است / سلطان جهانم به چنین روز غلام است
گو شمع میارید درین بزم که امشب / در مجلس ما ماه رخ دوست تمام است
در مذهب ما باده حلال است ولیکن / بی روی تو ای سرو گل‌اندام حرام است
در مجلس ما عطر میامیز که ما را / هر لحظه ز گیسوی تو خوشبوی مشام است
گوشم همه بر قول نی و نغمهٔ چنگ است / چشمم همه بر لعل لب و گردش جام است
تا گنج غمت در دل ویرانه مقیم است / پیوسته مرا کنج خرابات مقام است
از نام چه پرسی که مرا نام ز ننگ است / وز ننگ چه گویی که مرا ننگ ز نام است
میخواره و سرگشته و رندیم و نظرباز / وان کس که چو ما نیست درین شهر کدام است
با محتسبم عیب مگویید که او نیز / پیوسته چو ما در طلب عیش مدام است
حافظ منشین بی می و معشوق زمانی / کایام گل و یاسمن و عید صیام است

گر ز دست زلف مشکینت خطایی رفت رفت / ور ز هندوی شما بر ما جفایی رفت رفت
برق عشق ار خرمن پشمینه‌پوشی سوخت سوخت / جور شاه کامران گر بر گدایی رفت رفت
گر دلی از غمزهٔ دلدار باری برد برد / ور میان جان و جانان ماجرایی رفت رفت
از سخن‌چینان ملالت‌ها پدید آید ولی / چون میان همنشینان ناسزایی رفت رفت
در طریقت رنجش خاطر نباشد می بیار / هر کدورت را که بینی چون صفایی رفت رفت
عشقبازی را تحمل باید ای دل پای دار / گر ملالی بود بود و گر خطایی رفت رفت
عیب حافظ گو مکن واعظ که رفت از خانقاه / پای آزادی چه بندند گر بجایی رفت رفت

کنون که می‌دمد از بوستان نسیم بهشت / من و شراب فرح‌بخش و یار حورسرشت
گدا چرا نزند لاف سلطنت امروز / که خیمه سایهٔ ابر است و بزمگه لب کشت
چمن حکایت اردیبهشت می‌گوید / نه عاقل است که نسیه خرید و نقد بهشت
وفا مجوی ز دشمن که پرتوی ندهد / چو شمع صومعه افروزی از چراغ کنشت
به می عمارت دل کن که این جهان خراب / بر آن سر است که از خاک ما بسازد خشت
مکن به نامه‌سیاهی ملامت من مست / که آگه است که تقدیر بر سرش چه نوشت

قدم دریغ مدار از جنازهٔ حافظ — اگر چه غرق گناهست می‌رود به بهشت

کس نیست که افتادهٔ آن زلف دوتا نیست — در رهگذر کیست که دامی ز بلا نیست

روی تو مگر آینهٔ لطف الهیست — حقا که چنینست و درین روی و ریا نیست

از بهر خدا زلف مپیرای که ما را — شب نیست که صد عربده با باد صبا نیست

بیمار غریبان سبب ذکر جمیلست — چونست که این قاعده در شهر شما نیست

گر پیر مغان مرشد ما شد چه تفاوت — در هیچ سری نیست که سری ز خدا نیست

در صومعهٔ زاهد و در خلوت عابد — جز گوشهٔ ابروی تو محراب دعا نیست

دی می‌شد و گفتم صنما عهد بجا آر — گفتا غلطی خواجه درین عهد وفا نیست

ای چنگ فرو برده به خون دل حافظ — فکرت مگر از غیرت قرآن خدا نیست

لعل سیراب بخون تشنه لب یار منست — وز پی دیدن او دادن جان کار منست

شرم از آن چشم سیه بادش و مژگان دراز — هر که دل بردن او دید و در انکار منست

بندهٔ طالع خویشم که درین قحط وفا — عشق آن لولی سرمست خریدار منست

طبلهٔ عطر گل و زلف عبیرافشانش — فیض یک شمه ز بوی خوش عطار منست

ساروان رخت بدروازه مبر کان سر کو — شاهراهیست که منزلگه دلدار منست

شربت قند و گلاب از لب یارم فرمود — نرگس او که طبیب دل بیمار منست

آنکه در طرز غزل نکته بحافظ آموخت — یار شیرین سخن نادره گفتار منست

ما را ز خیال تو چه پروای شرابست — خم گو سر خود گیر که خمخانه خرابست

گر خمر بهشتست بریزید که بی دوست — هر شربت عذبم که دهی عین عذابست

افسوس که دلبر شد و در دیدهٔ گریان — تحریر خیال خط او نقش بر آبست

بیدار شو ای دیده که ایمن نتوان بود — زین سیل دمادم که درین منزل خوابست

معشوق عیان می‌گذرد بر تو ولیکن — اغیار همی‌بیند از آن بسته نقابست

گل بر رخ رنگین تو تا لطف عرق دید — در آتش رشک از غم دل غرق گلابست

سبزست در و دشت بیا تا نگذاریم — دست از سر آبی که جهان جمله سرابست

راه تو چه راهیست که از غایت تعظیم — دریای محیط فلکش همچو حبابست

حافظ چه شد ار عاشق و رندست و نظرباز — بس طور عجب لازم ایام شبابست

مطلب طاعت و پیمان صلاح از من مست — که به پیمانه‌کشی شهره شدم روز الست

من همان دم که وضو ساختم از چشمه عشق
چار تکبیر زدم یکسره بر هر چه که هست
می بده تا دهمت آگهی از سر قضا
که به روی که شدم عاشق و از بوی که مست
کمر کوه کم است از کمر مور اینجا
ناامید از در رحمت مشو ای باده پرست
بجز آن نرگس مستانه که چشمش مرساد
زیر این طارم فیروزه کسی خوش ننشست
جان فدای دهنت باد که در باغ نظر
چمن آرای جهان خوشتر ازین غنچه نبست
حافظ از دولت عشق تو سلیمانی گشت
یعنی از وصل تواش نیست بجز باد بدست

ماهم این هفته شد از شهر و بچشمم سالیست
حال هجران تو دانی که چه مشکل حالیست
مردم دیده ز عکس رخ او بر رخ او
عکس خود دید گمان برد که مشکین خالیست
می‌چکد شیر هنوز از لب همچون شکرش
گرچه در عشوه گری هر مژه‌اش قتالیست
ای که انگشت نمایی بکرم در همه شهر
وه که در کار غریبان عجبت اهمالیست
بعد ازینم نبود شائبه در جوهر فرد
که دهان تو بدین نکته خوش استدلالیست
مژده دادند که بر ما گذری خواهی کرد
نیت خیر مگردان که مبارک فالیست
کوه اندوه فراقت بچه حالت بکشد
حافظ خسته که از ناله تنش چون نالیست

مرحبا ای پیک مشتاقان بده پیغام دوست
تا کنم جان از سر رغبت فدای نام دوست
واله و شیداست دایم همچو بلبل در قفس
طوطی طبعم ز عشق شکر و بادام دوست
زلف او دام است و خالش دانه آن دام و من
بر امید دانه‌ای افتاده‌ام در دام دوست
سر ز مستی برنگیرد تا دم صبح ابد
هر که چون من در ازل یک جرعه خورد از جام دوست
گر دهد دستم کشم در دیده همچون توتیا
خاک راهی کان مشرف گشت از اقدام دوست
میل من سوی وصال و میل او سوی فراق
ترک کام خود گرفتم تا برآید کام دوست
حافظ اندر درد او می‌سوز و بی درمان بساز
زانکه درمانی ندارد درد بی آرام دوست

منم که گوشه میخانه خانقاه منست
دعای پیر مغان ورد صبحگاه منست
گرم ترانه چنگ صبوح نیست چه باک
نوای من بسحر آه عذرخواه منست
ز پادشاه و گدا فارغم بحمد الله
گدای خاک در دوست پادشاه منست
غرض ز مسجد و میخانه‌ام وصال شماست
جز این خیال ندارم خدا گواه منست
از آن زمان که برین آستان نهادم روی
فراز مسند خورشید تکیه‌گاه منست
گرم ز تیغ اجل خیمه برکنم ورنه
رمیدن از در دولت نه رسم و راه منست
گناه اگرچه نبود اختیار ما حافظ
تو در مقام ادب باش گو گناه منست

مدامم مست می‌دارد نسیم جعد گیسویت / خرابم می‌کند هر دم فریب چشم جادویت
پس از چندین شکیبایی شبی یا رب توان دیدن / که شمع دیده افروزیم در محراب ابرویت
سواد لوح بینش را عزیز از بهر آن دارم / که جان را نسخه‌ای باشد ز لوح خال هندویت
تو گر خواهی که جاویدان جهان یکسر بیارایی / صبا را گو که بردارد زمانی برقع از رویت
و گر رسم فنا خواهی که از عالم براندازی / برافشان تا فرو ریزد هزاران جان ز هر مویت
من و باد صبا هر دو دو سرگردان بی‌حاصل / من از افسون چشمت مست و او از بوی گیسویت
زهی همت که حافظ راست از دنیی و از عقبی / نیاید هیچ در چشمش بجز خاک سر کویت

هر آن خجسته نظر کز پی سعادت رفت / بکنج میکده با خانهٔ ارادت رفت
بلبل نیم شبی کشف کرد سالک را / رموز عشق که در عالم شهادت رفت
پیاله نوش ز من شد ز کر در سخنم / ز فیض روح قدس کش استعادت رفت
مگر ز طالع مولود من خبر رندی / که این معامله با کوکب ولادت رفت
زبان داد او نظم زد که برآمده / و طبیعی ز نوشش بکنج یاد رفت
علم مداوا شد طبیب عیسی دم / دوا که کار من از غمزه عیادت رفت
هزار شکر که حافظ ز راه میکده دوش / بکنج زاویهٔ طاعت و عبادت رفت

یا رب سببی ساز که یارم به سلامت / باز آید و برهاندم از بند ملامت
خاک ره آن یار سفر کرده بیارید / تا چشم جهان‌بین کنمش جای اقامت
فریاد که از شش جهتم راه ببستند / آن خال و خط و زلف و رخ و عارض و قامت
امروز که در دست توام مرحمتی کن / فردا که شوم خاک چه سود اشک ندامت
در خرقه زن آتش که خم ابروی ساقی / بر می‌شکند گوشهٔ محراب امامت
حاشا که من از جور و جفای تو بنالم / بیداد لطیفان همه لطف است و کرامت
کوته نکند بحث سر زلف تو حافظ / پیوسته شد این سلسله تا روز قیامت

یا رب آن شمع شب‌افروز ز کاشانهٔ کیست / جان ما سوخت بپرسید که جانانهٔ کیست
حالیا خانه برانداز دل و دین منست / تا هم‌آغوش که می‌باشد و همخانهٔ کیست
بادهٔ لعل لبش کز لب من دور مباد / راح روح که و پیمان ده پیمانهٔ کیست
دولت صحبت آن شمع سعادت پرتو / باز پرسید خدا را که به پروانهٔ کیست
می‌دهد هر کسش افسونی و معلوم نشد / که دل نازک او مایل افسانهٔ کیست

| | |
|---|---|
| یا رب آن شاهوش ماه رخ زهره جبین | در یکتای که و گوهر یکدانه کیست |
| گفتم آه از دل دیوانه حافظ بی تو | زیر لب خنده زنان گفت که دیوانه کیست |

| | |
|---|---|
| درد ما را نیست درمان الغیاث | کار ما را نیست سامان الغیاث |
| دین و دل بردند و قصد جان کنند | الغیاث از دست خوبان الغیاث |
| در بهای نیم بوسه جان و دل | می‌ستانند از غریبان الغیاث |
| خون ما خوردند این کافردلان | ای مسلمانان چه درمان الغیاث |
| همچو حافظ روز و شب بی خویشتن | گشته‌ام گریان و نالان الغیاث |

| | |
|---|---|
| خسروا از جهه لبان ستانی تاج | که بر سر همه خوبان عالمی چون تاج |
| چراغ حسن روی تو روشن تر آمد از رخ روز | سیاه زلف تو تاریکتر ز ظلمت داج |
| دو مست لعل لبت جانفزای همچو مسیح | چرا ز لعل تو دورم نمی‌رسد علاج |
| دهان تنگ تو داده به آب خضر بقا | لب چو قند تو برد از نبات مصر رواج |
| چرا همی شکنی جان من ز سنگدلی | دل ضعیف که هست او به نازکی چو زجاج |
| [illegible] بر می میان و بگشا در | شما چو پیل و [illegible] کنند علاج |

| | |
|---|---|
| فتاده در سر حافظ هوای چون تو شهی | کمینه بنده خاک در تو بودی کاج |

| | |
|---|---|
| اگر به مذهب تو خون عاشق است مباح | صلاح ما همه آن است کان تو راست صلاح |
| سواد زلف تو [illegible] جاعل الظلمات | بیاض روی تو [illegible] فالق الاصباح |
| لب چو آب حیات تو است قوت روح | وجود خاکی ما را از وست قوت و راح |
| فلاح زهد و تقوی مجوی شیخ از ما | ز رند عاشق مجنون کسی نجست فلاح |
| ز دیده ام شد یک چشمه در کنار روان | ز ابر کمان دو ابرو و تیر چشم نجاح |
| دعای جان تو ورد زبان حافظ باد | مدام تا که بود گردش مسا و صباح |

| | |
|---|---|
| بیمن هلال محرم بخواه ساغر راح | که ماه امن و امانست سال صلح و صلاح |
| بده ز لعل لبت بوسه بعد تلمیس | نیافت کام دلی کس ز بعد الحاح |
| عزیز دار زمان وصال را کان دم | مقابل شب قدر است و روز استفتاح |
| مدام طاعت پیاله بیار از من مست | که بانگ شام ندانم ز فالق الاصباح |
| دلا تو غافلی از کار خویش و می‌ترسم | که کس درت نگشاید چو گم کنی مفتاح |
| بری چو صبح دم حافظ شبی خوش آور | که بشکفد گل بخت تو شعله مصباح |

زمان شاه شجاع است و دور حکمت شرع / براحت دل و جان کوش در صباح و رواح

دل من در هوای روی فرخ / بود آشفته همچون موی فرخ

سیاهی نیکبخت است آنکه دایم / بود همراز و همزانوی فرخ

بود چون بید لرزان سرو بستان / اگر بیند قد و بالای فرخ

بده ساقی شراب ارغوانی / بیاد نرگس جادوی فرخ

دوتا شد قامتم همچون کمانی / ز غم پیوسته چون ابروی فرخ

اگر میل دل هر کس بجایی است / بود میل دل ما سوی فرخ

نسیم مشک تاتاری خجل کرد / شمیم زلف عنبربوی فرخ

غلام همت آنم که باشد / چو حافظ چاکر هندوی فرخ

ای پسته تو خنده زده بر حدیث قند / مشتاقم از برای خدا یک شکر بخند

جایی که یار ما بشکرخنده دم زند / ای پسته کیستی تو خدا را بخود مخند

خواهی که برنخیزدت از دیده رود خون / دل در وفای صحبت رود کسان مبند

طوبی ز قامت تو نیارد که دم زند / زین قصه بگذرم که سخن می‌شود بلند



گر طیره می‌نمایی و گر طعنه می‌زنی / ما نیستیم معتقد مرد خودپسند

ز آشفتگی حال من آگاه کی شود / آنرا که دل نگشت گرفتار این کمند

بازار شوق گرم شد آن سرو قد کجاست / تا جان خود بر آتش رویش کند سپند

حافظ چو ترک غمزه ترکان نمی‌کنی / دانی کجاست جای تو خوارزم یا خجند

از دیده خون دل همه بر روی ما رود / بر روی ما ز دیده چه گویم چها رود

ما در درون سینه هوایی نهفته‌ایم / بر باد اگر رود دل ما زان هوا رود

بر خاک راه یار نهادیم روی خویش / بر روی ما رواست اگر آشنا رود

سیل است آب دیده و بر هر که بگذرد / گر خود دلش ز سنگ بود هم ز جا رود

خورشید خاوری کند از رشک جامه چاک / گر ماه مهرپرور من در قبا رود

ما را بآب دیده شب و روز ماجراست / زان رهگذر که بر سر کویش چرا رود

حافظ بکوی میکده دایم بصدق دل / چون صوفیان صومعه‌دار از صفا رود

گر رخسار تو را رنگ گل نسرین داد / صبر و آرام تواند بمن مسکین داد

وانکه گیسوی تو را رسم تطاول آموخت / هم تواند کرمش داد من غمگین داد

من همان روز ز فرهاد طمع ببریدم — که عنان دل شیدا بلب شیرین داد
گنج زر گر نبود کنج قناعت باقیست — آنکه آن داد بشاهان بگدایان این داد
خوش عروسیست جهان از ره صورت لیکن — هر که پیوست بدو عمر خودش کاوین داد
بعد ازین دست من و دامن سرو و لب جوی — خاصه اکنون که صبا مژده فروردین داد
در کف غصه دوران دل حافظ خون شد — در فراق رخت ای خواجه قوام الدین داد

آنکس که بدست جام دارد — سلطانی جم مدام دارد
آبی که خضر حیات ازو یافت — در میکده جو که جام دارد
سر رشته جان بجام بگذار — کین رشته ازو نظام دارد
نرگس همه شیوهای مستی — از چشم خوشت بوام دارد
بیرون ز لب تو ساقیا کیست — در دور کسی که کام دارد
ذکر رخ و زلف تو دلم را — وردیست که صبح و شام دارد
ما و می و زاهدان و تقوی — تا یار سر کدام دارد
بر سینه ریش دردمندان — لعلت نمکی تمام دارد
در چاه زنخ چو حافظ ای جان — حسن تو دو صد غلام دارد

حسن تو همیشه در فزون باد — رویت همه ساله لاله‌گون باد
اندر سر من هوای عشقت — هر روز که هست در فزون باد
قد همه دلبران عالم — در خدمت قامتت نگون باد
هر سرو که در چمن برآید — پیش الف قد تو نون باد
آن دل که بمهر تو نسوزد — از حلقه وصل تو برون باد
چشم تو ز بهر دلربایی — در کردن سحر ذوفنون باد
هر جا که دلیست در غم تو — بی صبر و قرار و بی سکون باد
لعل تو که هست جان حافظ — دور از لب هر خسیس و دون باد

خوشست دل که مدام از پی نظر نرود — بهر درش که بخوانند بیخبر نرود
طمع در آن لب شیرین نکردنم اولیست — ولی چگونه مگس از پی شکر نرود
سواد دیده غمدیده‌ام باشک مشوی — که نقش خال توام هرگز از نظر نرود
دلا مباش چنین هرزه گرد و هرجایی — که هیچ کار ز پیشت بدین هنر نرود
سیاه نامه‌تر از خود کسی نمی‌بینم — چگونه چون قلمم دود دل بسر نرود

بپوش دامن عفوی بزلت من مست ... که آب روی شریعت بدین قدر نرود

من گدا هوس سرو قامتی دارم ... که دست در کمرش جز بسیم و زر نرود

تو کز مکارم اخلاق عالمی دگری ... وفای عهد من از خاطرت بدر نرود

بتاج هدهدم از ره مبر که باز سفید ... چو باشه در پی هر صید مختصر نرود

بیار باده و اول بدست حافظ ده ... بشرط آنکه ز مجلس خبر بدر نرود

خستگان را چو طلب باشد و قوت نبود ... گر تو بیداد کنی شرط مروت نبود

ما جفا از تو ندیدیم و تو هم نپسندی ... آنچه در مذهب ارباب طریقت نبود

خیره آن دیده که آبش نبرد آتش عشق ... تیره آن دل که درو شمع محبت نبود

گر من از میکده همت طلبم عیب مکن ... پیر ما گفت که در صومعه همت نبود

هر کرا آینه صافی شد از زنگ هوا ... دیده‌اش قابل رخساره حکمت نبود

چون طهارت نبود کعبه و بتخانه یکیست ... نبود خیر در آن خانه که عصمت نبود

حافظا علم و ادب ورز که در مجلس انس ... هر کرا نیست ادب لایق صحبت نبود

خوش است خلوت اگر یار یار من باشد ... نه من بسوزم و او شمع انجمن باشد

اگر کنم طلب نیم بوسه صد افسوس ... ز حقه دهنش چون شکر فرو ریزد

من آن فریب که در نرگس تو می‌بینم ... بس آب روی که با خاک ره برآمیزد

فراز و شیب بیابان عشق دام بلاست ... کجاست شیردلی کز بلا نپرهیزد

تو عمر خواه و صبوری که چرخ شعبده‌باز ... هزار بازی ازین طرفه‌تر برانگیزد

بر آستانه تسلیم سر بنه حافظ ... که گر ستیزه کنی روزگار بستیزد

اگر آن طایر قدسی ز درم باز آید ... عمر بگذشته به پیرانه سرم باز آید

کوس نو دولتی از بام سعادت بزنم ... گر ببینم که مه نوسفرم باز آید

آنکه تاج سر من خاک کف پایش بود ... از خدا می‌طلبم تا بسرم باز آید

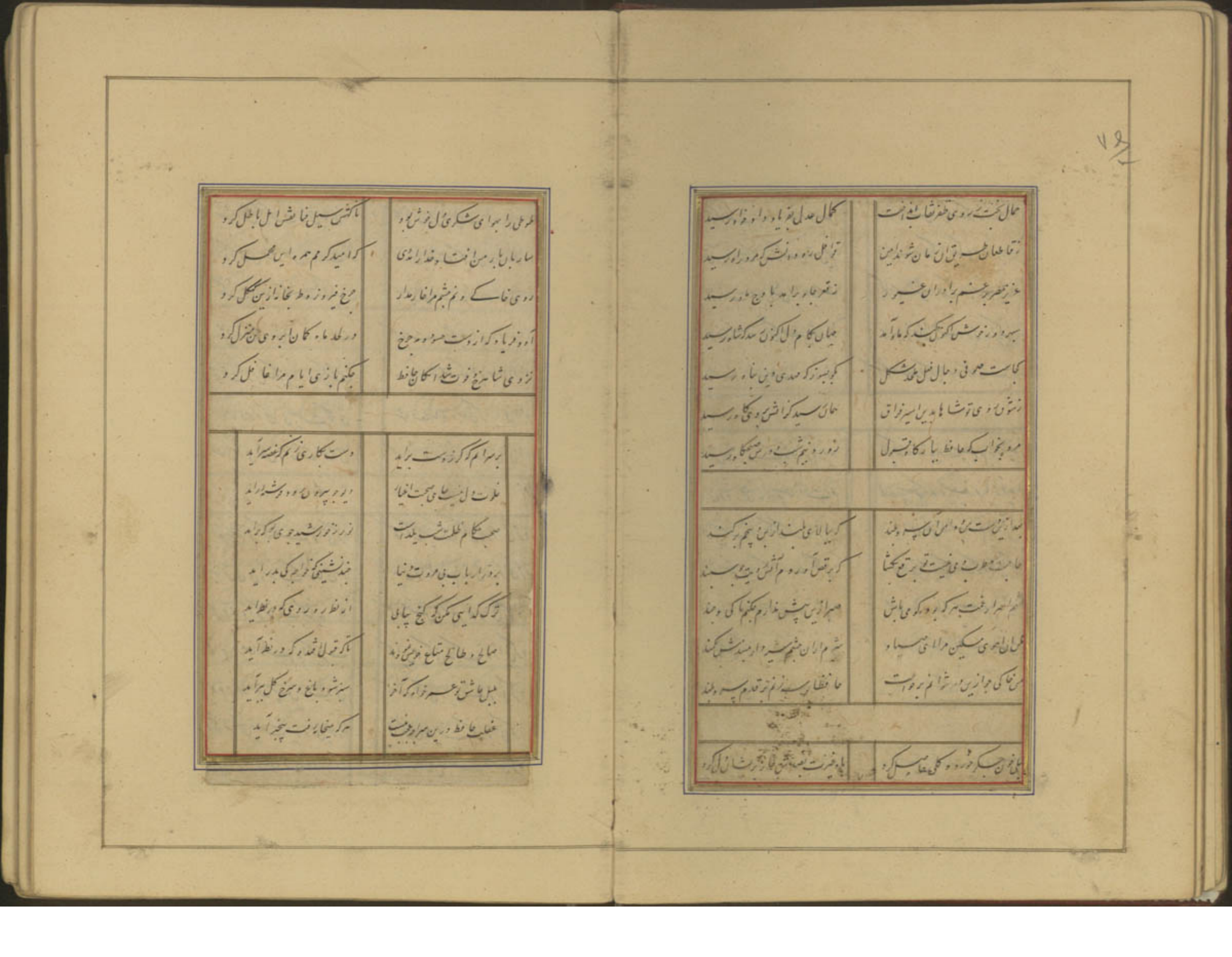
گر نثار قدم یار گرامی نکنم ... گوهر جان بچه کار دگرم باز آید

خواهم اندر عقبش رفت بیاران عزیز ... شخصم ار باز نیاید خبرم باز آید

مانعش غلغل چنگ است و شکرخواب صبوح ... ورنه گر بشنود آه سحرم باز آید

آرزومند رخ شاه چو ماهم حافظ ... همتی تا بسلامت ز درم باز آید

بیا که رایت منصور پادشاه رسید ... نوید فتح و بشارت بمهر و ماه رسید



جمال بخت ز روی ظفر نقاب انداخت / کمال عدل به فریاد دادخواه رسید

ز قاطعان طریق این زمان شوند ایمن / قوافل دل و دانش که مرد راه رسید

عزیز مصر به رغم برادران غیور / ز قعر چاه برآمد به اوج ماه رسید

سپهر دور خوش اکنون کند که ماه آمد / جهان به کام دل اکنون رسد که شاه رسید

کجاست صوفی دجال فعل ملحد شکل / بگو بسوز که مهدی دین پناه رسید

ز شوق روی تو شاها بدین اسیر فراق / همان رسید کز آتش به برگ کاه رسید

مرو بخواب که حافظ به بارگاه قبول / ز ورد نیم شب و درس صبحگاه رسید

بعد از این دست من و دامن آن سرو بلند / که به بالای چمان از بن و بیخم برکند

حاجت مطرب و می نیست تو برقع بگشا / که به رقص آوردم آتش رویت چو سپند

گفتم اسرار غمت هر چه بود گو می باش / صبر از این بیش ندارم چه کنم تا کی و چند

مکش آن آهوی مشکین مرا ای صیاد / شرم از آن چشم سیه دار و مبندش به کمند

من خاکی که ازین در نتوانم برخاست / حافظا [illegible] زنم بر قدم سرو بلند

بلبلی خون جگر خورد و گلی حاصل کرد / باد غیرت به صدش خار پریشان دل کرد

طوطیی را به خیال شکری دل خوش بود / ناگهش سیل فنا نقش امل باطل کرد

ساربان بار من افتاد خدا را مددی / که امید کرمم همره این محمل کرد

روی خاکی و نم چشم مرا خوار مدار / چرخ فیروزه طربخانه ازین کهگل کرد

آه و فریاد که از چشم حسود مه چرخ / در لحد ماه کمان ابروی من منزل کرد

نزدی شاه رخ و فوت شد امکان حافظ / چه کنم بازی ایام مرا غافل کرد

بر سر آنم که گر ز دست برآید / دست به کاری زنم که غصه سرآید

خلوت دل نیست جای صحبت اغیار / دیو چو بیرون رود فرشته درآید

صحبت حکام ظلمت شب یلداست / نور ز خورشید جوی بو که برآید

بر در ارباب بی‌مروت دنیا / چند نشینی که خواجه کی به درآید

ترک گدایی مکن که گنج بیابی / از نظر رهروی که در نظر آید

صالح و طالح متاع خویش نمودند / تا که قبول افتد و که در نظر آید

بلبل عاشق تو عمر خواه که آخر / سبز شود باغ و شاخ گل به برآید

غفلت حافظ درین سراچه عجب نیست / هر که به میخانه رفت بی‌خبر آید

بنفشه دوش بگل گفت و خوش نشانی داد / که تاب من بجهان طرهٔ فلانی داد

دلم خزانهٔ اسرار بود و دست قضا / درش ببست و کلیدش بدلستانی داد

شکسته وار بدرگاهت آمدم که طبیب / بمومیائی لطف توام نشانی داد

تنش درست و دلش شاد باد و خاطر خوش / که دست دادش و یاری ناتوانی داد

گذشت بر من مسکین و با رقیبان گفت / دریغ عاشق مسکین که جان بجانی داد

برو معالجهٔ خود کن ای نصیحتگوی / شراب و شاهد و ساقی کرا زیانی داد

بسان طوطی نطق تو حافظا بجهان / که داد عذب بیانی و خوش بیانی داد

بسر جام جم آنگه نظر توانی کرد / که خاک میکده کحل بصر توانی کرد

مباش بی می و مطرب که زیر طاق سپهر / بدین ترانه غم از دل بدر توانی کرد

گل مراد تو آنگه نقاب بگشاید / که خدمتش چو نسیم سحر توانی کرد

گدائی در میخانه طرفه اکسیریست / گر این عمل بکنی خاک زر توانی کرد

بعزم مرحلهٔ عشق پیش نه قدمی / که سودها کنی ار این سفر توانی کرد

تو کز سرای طبیعت نمی‌روی بیرون / کجا بکوی طریقت گذر توانی کرد

جمال یار ندارد نقاب و پرده ولی / غبار ره بنشان تا نظر توانی کرد

دلا ز نور ریاضت گر آگهی داری / چو شمع خنده زنان ترک سر توانی کرد

ولی تو تا لب معشوق و جام می‌خواهی / گمان مدار که کار دگر توانی کرد

گر این نصیحت شاهانه بشنوی حافظ / بشاهراه حقیقت گذر توانی کرد

بیا که ترک فلک خوان روزه غارت کرد / هلال عید بدور قدح اشارت کرد

ثواب روزه و حج قبول آنکس برد / که خاک میکدهٔ عشق را زیارت کرد

خوشا نماز و نیاز کسی که از سر صدق / بآب دیده و خون جگر طهارت کرد

مقام اصلی ما گوشهٔ خرابات است / خداش خیر دهاد آنکه این عمارت کرد

بهای باده چون لعل چیست جوهر عقل / بیا که سود کسی برد کین تجارت کرد

فغان که نرگس جماش شیخ شهر امروز / نظر بدردکشان از سر حقارت کرد

حدیث عشق ز حافظ شنو نه از واعظ / اگر چه صنعت بسیار در عبارت کرد

باشد ای دل که در میکده‌ها بگشایند / گره از کار فروبستهٔ ما بگشایند

اگر از بهر دل زاهد خودبین بستند / دل قوی دار که از بهر خدا بگشایند

در میخانه ببستند خدایا مپسند / که در خانهٔ تزویر و ریا بگشایند

گیسوی چنگ ببرید بمرگ می ناب
تا همه مغبچگان زلف دوتا بگشایند

نامه تعزیت دختر رز بنویسید
تا حریفان همه خون از مژه‌ها بگشایند

حافظ این خرقه که داری تو ببینی فردا
که چه زنار ز زیرش بدغا بگشایند

بکوی میکده یا رب سحر چه مشغله بود
که جوش شاهد و شمع شراب و مشعله بود

حدیث عشق که از حرف و صوت مستغنیست
بناله دف و نی در خروش و غلغله بود

دل از کرشمه ساقی بشکر بود ولی
ز نامساعدی بختش اندکی گله بود

بگفتمش بلبت بوسهٔ حوالت کن
بخنده گفت کیت با من این معامله بود

مباحثی که در آن حلقهٔ جنون میرفت
ورای مدرسه و قیل و قال مسئله بود

ز اخترم نظر سعد در رهست که دوش
میان ماه و رخ یار من مقابله بود

دهان یار که درمان درد حافظ داشت
فغان که وقت مروت چه تنگ حوصله بود

بحسن خلق و وفا کس بیار ما نرسد
ترا درین سخن انکار کار ما نرسد

اگرچه حسن فروشان بجلوه آمده‌اند
کسی بحسن و ملاحت بیار ما نرسد

بحق صحبت دیرین که هیچ محرم راز
بیار یکجهت حق‌گزار ما نرسد

هزار نقد ببازار کاینات آرند
یکی بسکهٔ صاحب عیار ما نرسد

هزار نقش برآید ز کلک صنع و یکی
بدلپذیری نقش نگار ما نرسد

دلا ز رنج حسودان مرنج و واثق باش
که بد بخاطر امیدوار ما نرسد

چنان بزی که اگر خاک ره شوی کس را
غبار خاطری از رهگذار ما نرسد

بسوخت حافظ و ترسم که شرح قصهٔ او
بسمع پادشه کامگار ما نرسد

بخت از دهان یار نشانم نمیدهد
دولت خبر ز راز نهانم نمیدهد

از بهر بوسهٔ ز لبش جان همیدهم
اینم نمیستاند و آنم نمیدهد

مردم در اشتیاق و درین پرده راه نیست
یا هست و پرده‌دار نشانم نمیدهد

زلفش کشید باد صبا چرخ سفله بین
کانجا مجال باد وزانم نمیدهد

شکر بصبر دست دهد عاقبت ولی
بدعهدی زمانه امانم نمیدهد

چندانکه بر کنار چو پرگار میشدم
دوران چو نقطه ره بمیانم نمیدهد

گفتم روم بخواب و ببینم جمال دوست
حافظ ز آه و ناله امانم نمیدهد

بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید
از یار آشنا سخن آشنا شنید

پند حکیم محض صوابست و عین لطف | فرخنده بخت آنکه به سمع رضا شنید
خوش میکنم به باده مشکین مشام جان | کز دلق پوش صومعه بوی ریا شنید
هر شام ماجرای من و دل گفت | ز صبح گفت گری من او صبا شنید
ای شاه حسن چشم بحال گدا فکن | کین گوش بس حکایت شاه و گدا شنید
ما باده زیر خرقه نه امروز میکشیم | صد بار پیر میکده این ماجرا شنید
ما می بیانگ چنگ نه امروز میخوریم | بس دور شد که گنبد چرخ این صدا شنید
سر خدا که سالک عارف بکس نگفت | در حیرتم که باده فروش از کجا شنید
ساقی بیا که عشق ندا میکند بلند | کانکس که گفت قصه ما هم ز ما شنید
محروم اگر شدم ز سر کوی او چه شد | از گلشن زمانه که بوی وفا شنید
حافظ وظیفه تو دعا گفتنست و بس | در بند آن مباش که نشنید یا شنید

پیرانه سرم عشق جوانی بسر افتاد | وان راز که در دل بنهفتم بدر افتاد
از راه نظر مرغ دلم گشت هواگیر | ای دیده نگه کن که بدام که در افتاد
دردا که از آن آهوی مشکین سیه چشم | چون نافه بسی خون دلم در جگر افتاد
از رهگذر خاک سر کوی شما بود | هر نافه که در دست نسیم سحر افتاد
مژگان تو تا تیغ جهانگیر برآورد | بس کشته دل زنده که بر یکدگر افتاد
گر جان بدهد سنگ سیه لعل نگردد | با طینت اصلی چه کند بدگهر افتاد
بس تجربه کردیم درین دیر مکافات | با دردکشان هر که درافتاد برافتاد
حافظ که سر زلف بتان دستکشش بود | بس طرفه حریفیست کش اکنون بسر افتاد

تنت بناز طبیبان نیازمند مباد | وجود نازکت آزرده گزند مباد
سلامت همه آفاق در سلامت تست | بهیچ عارضه شخص تو دردمند مباد
جمال صورت و معنی ز یمن صحت تست | که ظاهرت دژم و باطنت نژند مباد
دران چمن که درآید خزان به یغمایی | رهش بسرو سهی قامت بلند مباد
دران مقام که حسن تو جلوه آغازد | مجال طعنه بدبین و بدپسند مباد
هر آنکه روی چو ماهت بچشم بد بیند | بجز در آتش جانا و سپند مباد
شفا ز گفته شکرفشان حافظ جوی | که حاجتت بعلاج گلاب و قند مباد

تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود | سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود
حلقه پیر مغانم ز ازل در گوش است | ما همان حلقه بگوشیم همان خواهد بود

بر سر تربت ما چون گذری همت خواه / که زیارتگه رندان جهان خواهد بود
برو ای زاهد خودبین که ز چشم من و تو / راز این پرده نهانست و نهان خواهد بود
ترک عاشق‌کش من مست برون رفت امروز / تا دگر خون که از دیده روان خواهد بود
چشمم آنگه که ز شوق تو نهد سر به لحد / تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود
بخت حافظ گر از این گونه مدد خواهد داد / زلف معشوقه به دست دگران خواهد بود

ترسم که اشک در غم ما پرده‌در شود / وین راز سر به مهر به عالم سمر شود
از هر کرانه تیر دعا کرده‌ام روان / باشد کزان میانه یکی کارگر شود
گویند سنگ لعل شود در مقام صبر / آری شود ولیک به خون جگر شود
آن سرکشی که در سر سرو بلند تست / کی با تو دست کوته ما در کمر شود
روزی اگر غمی رسدت تنگدل مباش / رو شکر کن مباد که از بد بتر شود
ای دل حدیث جان بر دلدار بازگوی / لیکن چنان مگو که صبا را خبر شود
در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب / یا رب مباد آنکه گدا معتبر شود
صد نکته غیر حسن بباید که تا کسی / مقبول طبع مردم صاحب‌نظر شود
حافظ [illegible] / گر نافه [illegible] شمامه [illegible] شود

من آن نگین سلیمان به هیچ نستانم / که گاه گاه برو دست اهرمن باشد
روا مدار خدایا که در حریم وصال / رقیب محرم و حرمان نصیب من باشد
همای گو مفکن سایهٔ شرف هرگز / در آن دیار که طوطی کم از زغن باشد
بیان شوق چه حاجت که سوز آتش دل / توان شناخت ز سوزی که در سخن باشد
هوای کوی تو از سر نمی‌رود پروا / غریب را دل سرگشته با وطن باشد
بسان سوسن اگر ده زبان شود حافظ / چو غنچه پیش تواش مهر بر دهن باشد

دست در حلقهٔ آن زلف دوتا نتوان کرد / تکیه بر عهد تو و باد صبا نتوان کرد
آنچه سعی است من اندر طلبت بنمایم / این قدر هست که تغییر قضا نتوان کرد
دامن دوست به صد خون دل افتاد به دست / به فسوسی که کند خصم رها نتوان کرد
عارضش را به مثل ماه فلک نتوان گفت / نسبت دوست به هر بی‌سر و پا نتوان کرد
سرو بالای من آنگه که درآید به سماع / چه محل جامهٔ جان را که قبا نتوان کرد
مشکل عشق نه در حوصلهٔ دانش ماست / حل این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد
غیرتم کشت که محبوب جهانی لیکن / روز و شب عربده با خلق خدا نتوان کرد
من چه گویم که ترا نازکی طبع لطیف / تا به حدیست که آهسته دعا نتوان کرد

بجز ابروی تو محراب دل حافظ نیست — طاعت غیر تو در مذهب ما نتوان کرد

در هر هوا که جز برق اندر طلب نباشد — گر خرمنی بسوزد چندین عجب نباشد

مرغی که با غم دل شد الفتش حاصل — بر شاخسار عمرش برگ طرب نباشد

در کارخانهٔ عشق از کفر ناگزیر است — آتش کرا بسوزد گر بولهب نباشد

در کیش جان فروشان فضل و شرف چه باشد — اینجا حسب نگنجد انجا نسب نباشد

در محفلی که خورشید اندر شمار ذره است — خود را بزرگ دیدن شرط ادب نباشد

می نوش کو سپهر نهان کرد در جهان توان یافت — جز بادهٔ بهشتی هیچش سبب نباشد

حافظ وصال جانان روزی چو تو رندی — روزی شود که با آن پیوند شب نباشد

در نظربازی ما بیخبران حیرانند — من چنینم که نمودم دگر ایشان دانند

لاف عشق و گله از یار زهی لاف دروغ — عشقبازان چنین مستحق هجرانند

جلوه‌گاه رخ او دیدهٔ ما تنها نیست — ماه و خورشید همین آینه می‌گردانند

گو بنزهتگه ارواح برد بوی تو باد — عقل و جان گوهر هستی بنثار افشانند

وصف رخسار خورشید ز خفاش مپرس — که درین دائره صاحب نظران حیرانند

درخت دوستی بنشان که کام دل ببار آرد — نهال دشمنی برکن که رنج بی‌شمار آرد

چو مهمان خراباتی بعزت باش با رندان — که درد سر کشی جانا گرت مستی خمار آرد

بهار عمر خواه ای دل وگرنه این چمن هر سال — چو نسرین صد گل آرد بار و چون بلبل هزار آرد

شب صحبت غنیمت دان که بعد از روزگار ما — بسی گردش کند گردون بسی لیل و نهار آرد

خدا را چون دل ریشم قراری بست با زلفت — بفرما لعل نوشین را که حالش با قرار آرد

عماری دار لیلی را که مهد ماه در حکم است — خدا را در دل انداز که بر مجنون گذار آرد

درین باغ از خدا خواهد دگر پیرانه سر حافظ — نشیند بر لب جویی و سروی در کنار آرد

دمی با غم بسر بردن جهان یکسر نمی‌ارزد — بمی بفروش دلق ما کزین بهتر نمی‌ارزد

بکوی می‌فروشانش بجامی بر نمی‌گیرند — زهی سجادهٔ تقوی که یک ساغر نمی‌ارزد

بشوی این نقش رنگی که در بازار یکرنگی — مرقعهای گوناگون می احمر نمی‌ارزد

برو گنج قناعت جوی و کنج عافیت بنشین — که یکدم تنگدل بودن ببحر و بر نمی‌ارزد

رقیبم سرزنشها کرد کز این باب رخ برتاب — چه افتاد این سر ما را که خاک در نمی‌ارزد

شکوه تاج سلطانی که بیم جان درو درج است — کلاهی دلکش است اما بترک سر نمی‌ارزد

بس آسان می‌نمود اول غم دریا به بوی سود | غلط کردم که این طوفان به صد گوهر نمی‌ارزد

دیار یار مردم را مقید می‌کند ورنه | چه جای فارس کین محنت به صد کشور نمی‌ارزد

تو آن بهتر که روی خود ز مشتاقان بپوشانی | که شادی جهانگیری غم لشکر نمی‌ارزد

چو حافظ در قناعت کوش و از دنیای دون بگذر | که یک جو منت دونان به صد من زر نمی‌ارزد

دل شرح لبت مدام دارد | یارب لبت به کام دارد

جان شربت مهر یار شوق | در ساغر می مدام دارد

شوریده زلف یار دایم | در دام بلا مقام دارد

تا همچه کند ولی بشوخی | بر گل ز بنفشه دام دارد

آخر رسدم که باز پرسم | کان لعبت ما چه نام دارد

با یار که نشنیدان که | اندیشه خاص و عام دارد

خرم دل آن کسی که صحبت | با یار علی الدوام دارد

حافظ چه دم خوش است مجلس | کاسباب طرب تمام دارد

دلا بسوز که سوز تو کارها بکند | نیاز نیم‌شبی دفع صد بلا بکند

ز ملک تا ملکوتش حجاب بردارند | هر آنکه خدمت جام جهان‌نما بکند

طبیب عشق مسیحادم است و مشفق لیک | چو درد در تو نبیند که را دوا بکند

عتاب یار پری‌چهره عاشقانه بکش | که یک کرشمه تلافی صد جفا بکند

تو با خدای خود انداز کار و دل خوش دار | که رحم اگر نکند مدعی خدا بکند

ز بخت خفته ملولم بود که بیداری | بوقت فاتحه صبح یک دعا بکند

بسوخت حافظ و بویی به زلف یار نبرد | مگر دلالت این دولتش صبا بکند

رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند | چنان نماند چنین نیز هم نخواهد ماند

من ارچه در نظر یار خاکسار شدم | رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند

غنیمتی شمر ای شمع وصل پروانه | که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند

چو پرده‌دار بشمشیر میزند همه را | کسی مقیم حریم حرم نخواهد ماند

چه جای شکر و شکایت ز نقش نیک و بد است | که بر صحیفه هستی رقم نخواهد ماند

بری رواق زبرجد نوشته‌اند بزر | که جز نکویی اهل کرم نخواهد ماند

سروش عالم غیبم بشارتی خوش داد | که کس همیشه بگیتی دژم نخواهد ماند

سرود مجلس جمشید گفته‌اند این بود | که جام باده بیاور که جم نخواهد ماند





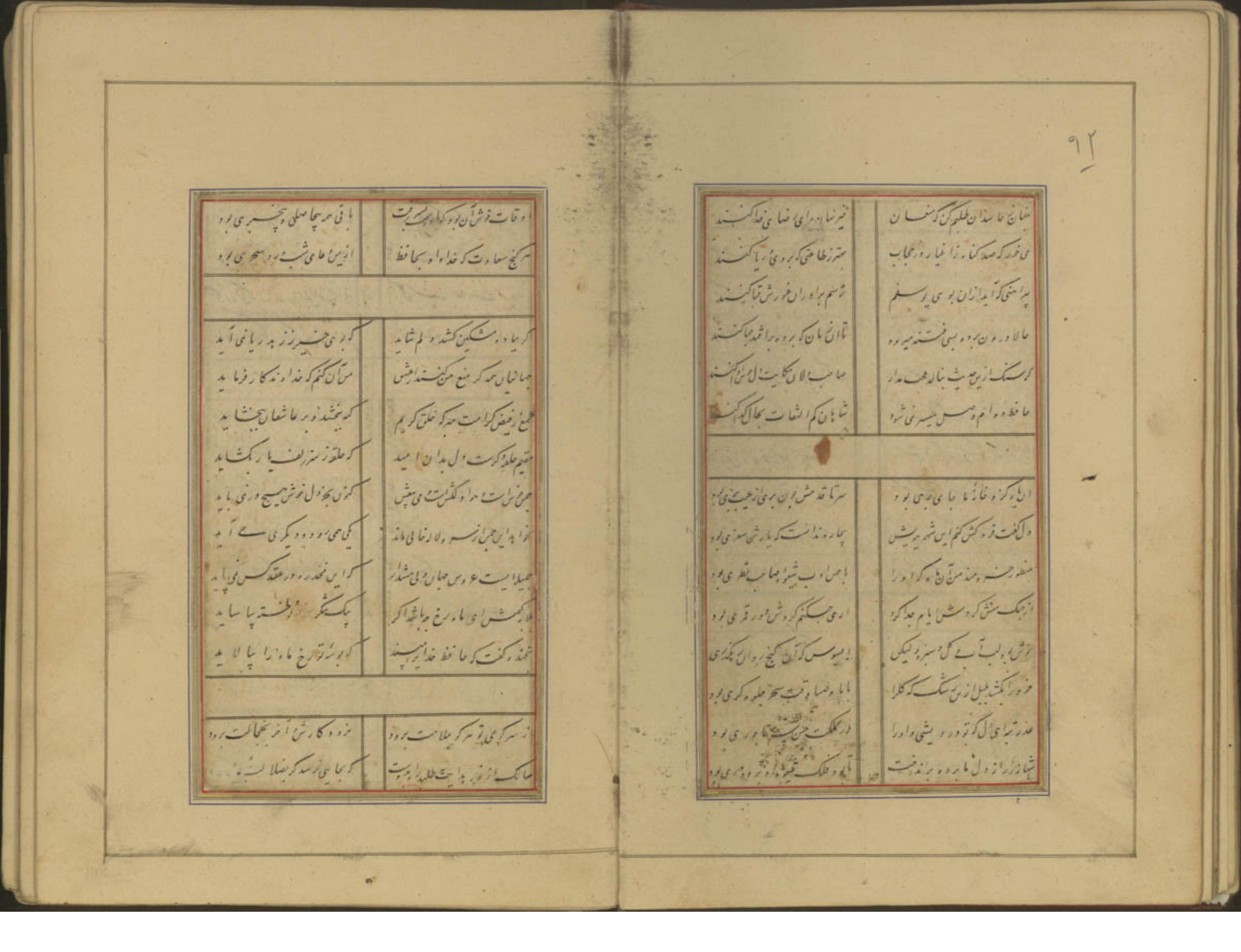
دلا دل درویش خود بدست آور — که مخزن زر و گنج درم نخواهد ماند
ز مهربانی جانان طمع مبر حافظ — که نقش جور و نشان ستم نخواهد ماند

رو بر رهش نهادم و بر من گذر نکرد — صد لطف چشم داشتم و یک نظر نکرد
سیل سرشک ما ز دلش کین بدر نبرد — در سنگ خاره قطره باران اثر نکرد
یا رب تو آن جوان دلاور نگاه دار — کز تیر آه گوشه نشینان حذر نکرد
میخواستم که میرمش اندر قدم چو شمع — او خود گذر بما چو نسیم سحر نکرد
ماهی و مرغ دوش نخفت از فغان من — وان شوخ دیده بین که سر از خواب بر نکرد
جانا کدام سنگدل بی کفایتست — کو پیش تیر چشم تو جان را سپر نکرد

روز وصل دوستداران یاد باد — یاد باد آن روزگاران یاد باد
گرچه یاران فارغند از حال ما — از من ایشان را هزاران یاد باد
کامم از تلخی غم چون زهر گشت — بانگ نوش شادخواران یاد باد
[illegible] در تدبیر غم بیچاره‌ام — چاره آن غمگسار دلنشین یاد باد
[illegible] بعد ازین ناگفته ماند — یاد باد آن رازداران یاد باد

آنکه از سنبل او غالیه تابی دارد — باز با دلشدگان ناز و عتابی دارد
از سر کشته خود میگذری همچون باد — چکند عمر عزیزست و شتابی دارد
ماه خورشید نمایش ز پس پرده زلف — آفتابی است که در پیش سحابی دارد
چشم من کرد بهر گوشه روان سیل سرشک — تا سهی سرو ترا تازه تر آبی دارد
آب حیوان اگر اینست که دارد لب دوست — روشن است این که خضر بهره سرابی دارد
غمزه شوخ تو خونم بخطا میریزد — فرصتش باد که خوش فکر صوابی دارد
چشم سرمست تو دارد ز دلم قصد جگر — ترک مستست مگر میل کبابی دارد
دل بیمار مرا نیست ز تو روی سؤال — ای خوش آن خسته که از دوست جوابی دارد
کی کند سوی دل خسته حافظ نظری — چشم مستت که بهر گوشه خرابی دارد

آنها که خاک را بنظر کیمیا کنند — آیا بود که گوشه چشمی بما کنند
دردم نهفته به ز طبیبان مدعی — باشد که از خزانه غیبش دوا کنند
معشوق چون نقاب ز رخ در نمیکشد — هرکس حکایتی بتصور چرا کنند
چون حسن عاقبت نه برندی و زاهدیست — آن به که کار خود بعنایت رها کنند





پنهان ز حاسدان به خودم خوان که منعمان — خیر نهان برای رضای خدا کنند
می خور که صد گناه ز اغیار در حجاب — بهتر ز طاعتی که به روی و ریا کنند
پیراهنی که آید ازو بوی یوسفم — ترسم برادران غیورش قبا کنند
حالی درون پرده بسی فتنه می‌رود — تا آن زمان که پرده برافتد چها کنند
گر سنگ ازین حدیث بنالد عجب مدار — صاحب‌دلان حکایت دل خوش ادا کنند
حافظ دوام وصل میسر نمی‌شود — شاهان کم التفات به حال گدا کنند

آن یار کزو خانهٔ ما جای پری بود — سر تا قدمش چون پری از عیب بری بود
دل گفت فروکش کنم این شهر به بویش — بیچاره ندانست که یارش سفری بود
منظور خردمند من آن ماه که او را — با حسن ادب شیوهٔ صاحب‌نظری بود
از چنگ منش گردش ایام جدا کرد — آری چه کنم گردش دور قمری بود
خوش بود لب آب و گل و سبزه ولیکن — افسوس که آن گنج روان رهگذری بود
خود را بکش ای بلبل ازین رشک که گل را — با باد صبا وقت سحر جلوه‌گری بود
عذری بنه ای دل که تو درویشی و او را — در مملکت حسن سر تاجوری بود
تنها نه ز راز دل ما پرده برافتاد — تا بود فلک شیوهٔ او پرده‌دری بود
اوقات خوش آن بود که با دوست به سر رفت — باقی همه بی‌حاصلی و بی‌خبری بود
هر گنج سعادت که خدا داد به حافظ — از یمن دعای شب و ورد سحری بود

اگر به بادهٔ مشکین دلم کشد شاید — که بوی خیر ز زهد ریا نمی‌آید
جهانیان همه گر منع من کنند از عشق — من آن کنم که خداوندگار فرماید
طمع ز فیض کرامت مبر که خلق کریم — گنه ببخشد و بر عاشقان ببخشاید
مقیم حلقهٔ ذکر است دل بدان امید — که حلقه‌ای ز سر زلف یار بگشاید
چمن خوش است و هوا دلکش است و می بی‌غش — کنون بجز دل خوش هیچ در نمی‌باید
نخواهد این چمن از سرو و لاله خالی ماند — یکی همی‌رود و دیگری همی‌آید
جمیله‌ای است عروس جهان ولی هش دار — که این مخدره در عقد کس نمی‌آید
به لابه گفتمش ای ماه‌رخ چه باشد اگر — به یک شکر ز تو دلخسته‌ای بیاساید
به خنده گفت که حافظ خدای را مپسند — که بوسهٔ تو رخ ماه را بیالاید

ز سر گرمی تو سر گرم ملامت برود — نبرد کارش آخر به خجالت برود
سالک از نور هدایت طلبد راه به دوست — که به جایی نرسد گر به ضلالت برود

| | |
|---|---|
| نقش مستوری و مستی همه بر خاتمت است | کس ندانست که آخر به چه حالت برود |
| ای دلیل دل گمگشته خدا را مددی | که غریب ار نبرد ره به دلالت برود |
| کاروانی که بود بدرقه‌اش لطف خدای | به تجمل بنشیند به جلالت برود |
| حافظ از چشمهٔ حکمت بکف آور جامی | با شد از لوح دلت نقش جهالت برود |

| | |
|---|---|
| اگر نه باده غم دل ز یاد ما ببرد | نهیب حادثه بنیاد ما ز جا ببرد |
| وگر نه عقل به مستی فروکشد لنگر | چگونه کشتی ازین ورطهٔ بلا ببرد |
| فغان که با همه کس غایبانه باخت فلک | که کس نبود که دستی ازین دغا ببرد |
| گذار بر ظلماتست خضر راهی کو | مباد کآتش محرومی آب ما ببرد |
| دل ضعیفم از آن می‌کشد بطرف چمن | که جان ز مرگ به بیماری صبا ببرد |
| طبیب عشق منم باده ده که این معجون | فراغت آرد و اندیشهٔ خطا ببرد |
| بسوخت حافظ و کس حال او بیار نگفت | مگر نسیم پیامی خدای را ببرد |

| | |
|---|---|
| اگر روم ز پیش فتنه‌ها برانگیزد | ور از طلب بنشینم بکینه برخیزد |
| وگر برهگذری یکدم از وفاداری | چو گرد در پیش افتم چو باد بگریزد |

| | |
|---|---|
| مفلسانیم و هوای می و مطرب داریم | آه اگر خرقهٔ پشمین بگرو نستانند |
| زاهد ار رندی حافظ نکند فهم چه شد | دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند |

| | |
|---|---|
| دلم جز مهر مه‌رویان طریقی بر نمیگیرد | ز هر در میدهم پندش ولیکن در نمیگیرد |
| خدا را ای نصیحتگو حدیث ساغر و می گو | که نقشی در خیال ما ازین خوشتر نمیگیرد |
| صراحی میبرم پنهان و مردم دفتر انگارند | عجب گر آتش این زرق در دفتر نمیگیرد |
| من این دلق مرقع را بخواهم سوختن روزی | که پیر می‌فروشانش بجامی بر نمیگیرد |
| ملامتگوی رندان را که با حکم قضا جنگست | دلش بس تنگ می‌بینم مگر ساغر نمیگیرد |
| میان گریه می‌خندم که چون شمع اندرین مجلس | زبان آتشینم هست لیکن در نمیگیرد |
| سخن در احتیاج ما و استغنای معشوقست | چه سود افسونگری ای دل چو در دلبر نمیگیرد |
| خدا را رحمی ای منعم که درویش سر کویت | دری دیگر نمیداند رهی دیگر نمیگیرد |
| سهی چشمی بدین خوبی اگر گیری دل ازو برگیر | برو کین وعظ بی‌معنی مرا در سر نمیگیرد |
| بدین شعر تر شیرین ز شاهنشه عجب دارم | که سر تا پای حافظ را چرا در زر نمیگیرد |

| | |
|---|---|
| دلبر برفت و دلشدگان را خبر نکرد | یاد حریف شهر و رفیق سفر نکرد |

با بخت من طریق مروت فرو گذاشت | یا او به شاهراه طریقت گذر نکرد
من ایستاده تا کنمش جان فدا چو شمع | او خود گذر به ما چو نسیم سحر نکرد
گفتم مگر به گریه دلش مهربان کنم | در سنگ خاره قطره باران اثر نکرد
در حیرتم که بهر چه شد همدم رقیب | ز مهر و بیکسی چو تو ترکش نکرد
دل را اگر چه بال و پر از غم شکسته بود | سودای خام عاشقی از سر بدر نکرد
هر کس که دید روی تو بوسید چشم من | کاری که کرد دیده ما بی نظر نکرد
کلک زبان بریده حافظ در انجمن | با کس نگفت راز تو تا ترک سر نکرد

دست از طلب ندارم تا کام من برآید | یا تن رسد بجانان یا جان ز تن برآید
بگشای تربتم را بعد از وفات و بنگر | کز آتش درونم دود از کفن برآید
بنمای رو که خلقی واله شوند و حیران | بگشای لب که فریاد از مرد و زن برآید
جان بر لبست و در دل حسرت که از لبانش | نگرفته هیچ کامی جان از بدن برآید
از حسرت دهانش جانم بلب رسیده | خود کام تنگدستان کی زان دهن برآید
بر بوی آنکه در باغ یابد گلی چو رویت | آید نسیم و هردم گرد چمن برآید
گویند ذکر خیرش در خیل عشقبازان | هرجا که نام حافظ در انجمن برآید

دوش دیدم که ملایک در میخانه زدند | گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند
ساکنان حرم ستر و عفاف ملکوت | با من راه‌نشین باده مستانه زدند
آسمان بار امانت نتوانست کشید | قرعه کار بنام من دیوانه زدند
شکر ایزد که میان من و تو صلح افتاد | حوریان رقص‌کنان ساغر و پیمانه زدند
آتش آن نیست که بر شعله آن خندد شمع | آتش آنست که در خرمن پروانه زدند
ما به صد خرمن پندار ز ره چون نرویم | چون ره آدم بیچاره به یک دانه زدند
نقطه عشق دل گوشه‌نشینان خون کرد | همچو آن خال که بر عارض جانانه زدند
کس چو حافظ نکشید از رخ اندیشه نقاب | تا سر زلف عروسان سخن شانه زدند

دوش می‌آمد و رخساره برافروخته بود | تا کجا باز دل غمزده‌ای سوخته بود
رسم عاشق‌کشی و شیوه شهرآشوبی | جامه‌ای بود که بر قامت او دوخته بود
جان عشاق سپند رخ خود می‌دانست | و آتش چهره بدین کار برافروخته بود
گرچه می‌گفت که زارت بکشم می‌دیدم | که نهانش نظری با من دلسوخته بود
دل بسی خون به کف آورد ولی دیده بریخت | الله الله که تلف کرد و که اندوخته بود

یار مفروش به دنیا که بسی سود نکرد  آنکه یوسف به زر ناسره بفروخته بود

کفر زلفش ره دین میزد و آن سنگین دل  در رهش مشعله از چهره برافروخته بود

گفت و خوش گفت برو خرقه بسوزان حافظ  یا رب این قلب شناسی ز که آموخته بود

دیدم بخواب خوش که بدستم پیاله بود  تعبیر رفت و کار بدولت حواله بود

چل سال رنج و غصه کشیدیم و عاقبت  تدبیر ما بدست شراب دوساله بود

آن نافه مراد که میخواستم ز بخت  در چین زلف آن بت مشکین کلاله بود

نالان بود او نوا و سخا ز میروم  کانجا گشاد کار من یک پیاله بود

خون میخورم ولیکن جای شکایت است  روزی ما ز خوان کرم این نواله بود

بر طرف گلشنم گذر افتاد وقت صبح  آن دم که کار مرغ چمن آه و ناله بود

آتش فکنده در دل مرغان نسیم باغ  زان پیشتر که در جان لاله بود

دیدیم شعر دلکش حافظ بمدح شاه  یک بیت از این قصیده از صد رساله بود

دوش در حلقه ما قصه گیسوی تو بود  تا دل شب سخن از سلسله موی تو بود

من سرگشته هم از اهل سلامت بودم  دام راهم شکن طره هندوی تو بود

بگشا بند قبا تا بگشاید دل من  که گشادی که مرا بود ز پهلوی تو بود

عالم از شور و شر عشق خبر هیچ نداشت  فتنه انگیز جهان فتنه جادوی تو بود

به وفای تو که بر تربت حافظ بگذر  کز جهان میشد و در آرزوی روی تو بود

در نمازم خم ابروی تو با یاد آمد  حالتی رفت که محراب بفریاد آمد

از من اکنون طمع صبر و دل و هوش مدار  کان تحمل که تو دیدی همه بر باد آمد

باده صافی شد و مرغان چمن مست شدند  موسم عاشقی و کار به بنیاد آمد

بوی بهبود ز اوضاع جهان میشنوم  شادی آورد گل و باد صبا شاد آمد

ای عروس هنر از بخت شکایت منمای  حجله حسن بیارای که داماد آمد

دلفریبان نباتی همه زیور بستند  دلبر ماست که با حسن خداداد آمد

زیر بارند درختان که تعلق دارند  ای خوشا سرو که از بار غم آزاد آمد

مطرب از گفته حافظ غزل خوش بخوان  تا بگویم که ز عهد طربم یاد آمد

در ازل هر کو بفیض دولت ارزانی بود  تا ابد جام مرادش همدم جانی بود

من همان ساعت که از می خواستم شد توبه کار  گفتم این شاخ ار دهد باری پشیمانی بود

خود گرفتم کافکنم سجاده چون سوسن بدوش
همچو گل بر خرقه رنگ می مسلمانی بود

بی چراغ جام در خلوت نمی‌یارم نشست
زانکه کنج اهل دل باید که نورانی بود

همت عالی طلب جام مرصع گو مباش
رند را آب عنب یاقوت رمانی بود

گرچه بی سامان نماید کار ما سهلش مبین
کاندرین کشور گدایی رشک سلطانی بود

مجلس ازمی لطف خالی مدار اندر بهار
وقت گل پرهیزی مستان نادانی بود

خوش بود خلوت هم حرفی ولیکن در دو
باده روحانی و ساقی ریحانی بود

مجلس عیش و بهار و بحث شعر اندر میان
نستدن جام می از جانان گرانجانی بود

نیک نامی برادامی ال بادان صحبت عار
زود بستن دلی جان من بنادانی بود

دی عزیزی گفت حافظ میخورد پنهان شراب
ای عزیز من نه عیب آن به که پنهانی بود

دلی که غیب نمایست و جام جم دارد
ز خاتمی که دمی گم شود چه غم دارد

بخط و خال گدایان مده خزینه دل
بدست شاهوشی ده که محترم دارد

نه هر درخت تحمل کند جفای خزان
غلام همت سروم که این قدم دارد

رسید موسم آن کز طرب چو نرگس مست
نهد بپای قدح هر که شش درم دارد

مراد دل ز که پرسم که نیست دلداری
که جلوه نظر و شیوه کرم دارد

دلم که لاف تجرد زدی کنون صد شغل
ببوی زلف تو با باد صبحدم دارد

زر از بهای می اکنون چو گل دریغ مدار
که عقل کل بصدت عیب متهم دارد

ز سر غیب کس آگاه نیست قصه مخوان
کدام محرم دل ره درین حرم دارد

ز جیب خرقه حافظ چه طرف بتوان بست
که ما صمد طلبیدیم و او صنم دارد

دوش آگهی ز یار سفر کرده داد باد
من نیز دل بباد دهم هر چه باد باد

خون شد دلم بیاد تو هر گه که در چمن
بند قبای غنچه گل می‌گشاد باد

از دست رفته بود وجود ضعیف من
صبحم ببوی زلف تو جان باز داد باد

طرف کلاه شاهیت آمد بخاطرم
آنجا که تاج بر سر نرگس نهاد باد

امروز قدر پند عزیزان شناختم
یارب روان ناصح ما از تو شاد باد

کارم بدان رسید که همراز خود کنم
هر شام برق لامع و هر بامداد باد

حافظ نهاد نیک تو کامت برآورد
جانها فدای مردم نیکو نهاد باد

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد
عشق پیدا شد و آتش بهمه عالم زد

جلوه‌ای کرد رخش دید ملک عشق نداشت
عین آتش شد ازین غیرت و بر آدم زد





لب برسید مرا جان و بر نیامد کام
بسر رسید امید و طلب بسر نرسید

ز شوق روی تو حافظ نوشت حرفی چند
بخوان ز نظمش و در گوش کن چو مروارید

چو مستی است ندانم که رو بما آورد
که بود ساقی و این باده از کجا آورد

چه راه میزند این مطرب مقام‌شناس
که در میان غزل قول آشنا آورد

تو نیز باده بچنگ آر و راه صحرا گیر
که مرغ نغمه‌سرا ساز خوش نوا آورد

صبا بخوش خبری هدهد سلیمانست
که مژده طرب از گلشن سبا آورد

دلا چو غنچه شکایت ز کار بسته مکن
که باد صبح نسیم گره‌گشا آورد

علاج ضعف دل ما کرشمه ساقیست
برآر سر که طبیب آمد و دوا آورد

مرید پیر مغانم ز من مرنج ای شیخ
چرا که وعده تو کردی و او بجا آورد

فلک غلامی حافظ کنون بطوع کند
که التجا بدر دولت شما آورد

چو دست در سر زلفش زنم بتاب رود
ور آشتی طلبم بر سر عتاب رود

چو ماه نو ره بیچارگان نظاره
زند بگوشه ابرو و در نقاب رود

شب شراب خرابم کند به بیداری
وگر بروز شکایت کنم بخواب رود

مرا تو عهدشکن خوانده‌ای و می‌ترسم
که با تو روز قیامت همین عتاب رود

طریق عشق پرآشوب و آفتست ای دل
بیفتد آنکه درین راه با شتاب رود

حباب را چو فتد باد نخوت اندر سر
کلاه‌داریش اندر سر شراب رود

گدایی در جانان بسلطنت مفروش
کسی ز سایه این در بآفتاب رود

سواد نامه موی سیاه چون طی شد
بیاض کم نشود گر صد انتخاب رود

حجاب راه تویی حافظ از میان برخیز
خوشا کسی که درین راه بی حجاب رود

چو آفتاب می از مشرق پیاله برآید
ز باغ عارض ساقی هزار لاله برآید

نسیم در سر گل بشکند کلاله سنبل
چو از میان چمن بوی آن کلاله برآید

حکایت شب هجران نه آن حکایت حالیست
که شمه‌ای ز بیانش بصد رساله برآید

گرت چو نوح نبی صبر هست در غم طوفان
بلا بگردد و کام هزارساله برآید

بسعی خود نتوان برد ره بگوهر مقصود
خیال بود که این کار بی حواله برآید

دگر ز خوان فلک این طمع نباید داشت
که بی ملالت صد غصه یک نواله برآید

نسیم زلف تو گر بگذرد به تربت حافظ
ز خاک کالبدش صد هزار ناله برآید





جان بی جمال جانان میل جهان ندارد | هر کس که این ندارد حقا که آن ندارد

با هیچ کس نشانی زان دلستان ندیدم | یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد

سر منزل قناعت نتوان ز دست دادن | ای ساربان فروکش کین ره کران ندارد

گر خود رقیب شمع است اسرار از او بپوشان | کان شوخ سر بریده بند زبان ندارد

چنگ خمیده قامت میخواندت به عشرت | بشنو که پند پیران هیچت زیان ندارد

احوال گنج قارون کایام داد بر باد | در گوش گل فرو خوان تا زر نهان ندارد

کس در جهان ندارد یک بنده همچو حافظ | زیرا که چون تو شاهی کس در جهان ندارد

حسب حالی ننوشتی و شد ایامی چند | محرمی کو که فرستم به تو پیغامی چند

ما بدان مقصد عالی نتوانیم رسید | هم مگر لطف شما پیش نهد گامی چند

چون می از خم به سبو رفت و گل افکند نقاب | فرصت عیش نگه دار و بزن جامی چند

زاهد از کوچه رندان به سلامت بگذر | تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند

ای گدایان خرابات خدا یار شماست | چشم انعام مدارید ز انعامی چند

پیر میخانه چه خوش گفت به دردی کش خویش | که مگو حال دل سوخته با خامی چند

حافظ از شوق رخ مهر فروغ تو بسوخت | کامکارا نظری کن سوی ناکامی چند

دی پیر میفروش که ذکرش بخیر باد | گفتا شراب نوش و غم دل ببر ز یاد

گفتم به باد میدهدم باده ننگ و نام | گفتا قبول کن سخن و هر چه باد باد

بر ساز جام باده و یاد جهان مکن | وین بشنو از حکایت جمشید و کیقباد

بیهوده روی آنکه رسد جای احمقی | جان در درون سینه غم عشق او نهاد

سود و زیان و مایه چو خواهد شدن ز دست | از بهر این معامله غمگین مباش و شاد

بادت به دست باشد اگر دل نهی به هیچ | در معرضی که تخت سلیمان رود به باد

حافظ گرت ز پند حکیمان ملالت است | کوته کنیم قصه که عمرت دراز باد

دیریست که دلدار سلامی نفرستاد | ننوشت کلامی و پیامی نفرستاد

صد نامه فرستادم و آن شاه سواران | آهوروشی کبک خرامی نفرستاد

سوی من وحشی صفت عقل رمیده | پیکی ندوانید و سلامی نفرستاد

دانست که خواهد شدنم مرغ دل از دست | وز آن خط چون سلسله دامی نفرستاد

فریاد که آن ساقی شکرلب سرمست | دانست که مخمورم و جامی نفرستاد

چندان که زدم لاف کرامات و مقامات | هیچم خبر از هیچ مقامی نفرستاد



تشویش وقت پیر مغان می‌دهند باز
این سالکان نگر که چه با پیر می‌کنند
صد ملک دل به نیم نظر می‌توان خرید
خوبان در این معامله تقصیر می‌کنند
فی الجمله اعتماد مکن بر ثبات دهر
کان کارخانه‌ایست که تغییر می‌کنند
قومی به جد و جهد نهادند وصل دوست
قومی دگر حواله به تقدیر می‌کنند
جز قلب تیره هیچ نشد حاصل و هنوز
باطل در این خیال که اکسیر می‌کنند
می خور که شیخ و حافظ و مفتی و محتسب
چون نیک بنگری همه تزویر می‌کنند

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند
واندر آن ظلمت شب آب حیاتم دادند
بیخود از شعشعه پرتو ذاتم کردند
باده از جام تجلی صفاتم دادند
چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی
آن شب قدر که این تازه براتم دادند
من اگر کامروا گشتم و خوشدل چه عجب
مستحق بودم و اینها به زکاتم دادند
هاتف آن روز به من مژده این دولت داد
که بدان جور و جفا صبر و ثباتم دادند
این همه شهد و شکر کز سخنم می‌ریزد
اجر صبریست کز آن شاخ نباتم دادند
بعد از این روی من و آینه وصف جمال
کاندر آنجا خبر از جلوه ذاتم دادند
همت حافظ و انفاس سحرخیزان بود
که ز بند غم ایام نجاتم دادند

روشنی طلعت تو ماه ندارد
پیش تو گل رونق گیاه ندارد
گوشه ابروی توست منزل جانم
خوشتر از این گوشه پادشاه ندارد
دیده‌ام آن چشم دل سیه که تو داری
جانب هیچ آشنا نگاه ندارد
رطل گرانم ده ای مرید خرابات
شادی شیخی که خانقاه ندارد
خون خور و خامش نشین که آن دل نازک
طاقت فریاد دادخواه ندارد
جانب اهل نگاه دار که سلطان
ملک نگیرد اگر سپاه ندارد
تا چه کند با رخ تو دود دل من
آینه دانی که تاب آه ندارد
حافظ اگر سجده تو کرد مکن عیب
کافر عشق ای صنم گناه ندارد

راهی بزن که آهی بر ساز آن توان زد
شعری بخوان که با آن رطل گران توان زد
بر آستان جانان گر سر توان نهادن
گلبانگ سربلندی بر آسمان توان زد
در خانقه نگنجد اسرار عشقبازی
جام می مغانه هم با مغان توان زد
درویش را نباشد برگ سرای سلطان
ماییم و کهنه دلقی کآتش در آن توان زد
اهل نظر دو عالم در یک نظر ببازند
عشق است و داو اول بر نقد جان توان زد

گر دولت وصالش خواهد دری گشودن | سرها بدین تخیل بر آستان توان زد

عشق و شباب و رندی مجموعهٔ مراد است | چون جمع شد معانی گوی بیان توان زد

شد رهزن سلامت زلف تو وین عجب نیست | گر راهزن تو باشی صد کاروان توان زد

بر بوی پای چشمم گر سایه افکند دوست | بر خاک رهگذارش آب روان توان زد

حافظ بحق قرآن کز زرق و شید باز آی | باشد که گوی عشقی در این جهان توان زد

ز دل برآمدم و کار بر نمی‌آید | ز خود برون شدم و یار در نمی‌آید

در این خیال بسر شد زمان عمر و هنوز | بلای زلف سیاهت بسر نمی‌آید

چنان بحسرت خاک در تو میمیرم | که آب زندگیم در نظر نمی‌آید

بسم حکایت دل هست با نسیم سحر | ولی بخت من امشب سحر نمی‌آید

مگر بروی دلارای یار ما ورنه | بهیچ وجه دگر کار بر نمی‌آید

فدای دوست نکردیم عمر و مال دریغ | که کار عشق ز ما این قدر نمی‌آید

ز بس که شد دل حافظ رمیده از همه کس | کنون ز حلقهٔ زلفت بدر نمی‌آید

زهی خجسته زمانی که یار باز آید | بکام غمزدگان غمگسار باز آید

به پیش خیل خیالش کشیدم ابلق چشم | بدان امید که آن شهسوار باز آید

مقیم بر سر راهش نشسته‌ام چون گرد | بدان هوس که بدین رهگذار باز آید

اگر نه در خم چوگان او رود سر من | ز سر نگویم و سر خود بکار باز آید

دلی که با سر زلفین او قراری کرد | گمان مبر که بدان دل قرار باز آید

چه جورها که کشیدند بلبلان از گل | ببوی آنکه دگر نوبهار باز آید

ز نقشبند قضا هست امید آن حافظ | که همچو سرو بدستم نگار باز آید

سالها دل طلب جام جم از ما می‌کرد | وانچه خود داشت ز بیگانه تمنا می‌کرد

گوهری کز صدف کون و مکان بیرون بود | طلب از گمشدگان لب دریا می‌کرد

مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش | کو بتأیید نظر حل معما می‌کرد

دیدمش خرم و خندان قدح باده بدست | واندر آن آینه صد گونه تماشا می‌کرد

گفتم این جام جهان‌بین بتو کی داد حکیم | گفت آن روز که این گنبد مینا می‌کرد

گفت آن یار کزو گشت سر دار بلند | جرمش این بود که اسرار هویدا می‌کرد

آنکه چون غنچه دلش راز حقیقت بنهفت | ورق خاطر از این نکته محشی می‌کرد

بیدلی در همه احوال خدا با او بود | او نمیدیدش و از دور خدایا می‌کرد

فیض روح القدس ار باز مدد فرماید
دیگران هم بکنند آنچه مسیحا می کرد

گفتمش زلف چو زنجیر بتان از پی چیست
گفت حافظ گله از شب یلدا می کرد

ساقی ار باده ازین دست بجام اندازد
عارفان را همه در شرب مدام اندازد

ور چنین زیر خم زلف نهد دانهٔ خال
ای بسا مرغ خرد را که بدام اندازد

روز در کسب هنر کوش که می خوردن روز
دل چون آینه در زنگ ظلام اندازد

آن زمان وقت می صبح فروز است که روز
گرد خرگاه افق پردهٔ شام اندازد

ای خوشا حالت آن مست که در پای حریف
سر و دستار نداند که کدام اندازد

زاهد خام طمع بر سر انکار نشاند
پخته گردد چو نظر بر می خام اندازد

باده با محتسب شهر ننوشی زنهار
بخورد باده‌ات و سنگ بجام اندازد

حافظا سر ز کله گوشهٔ خورشید برآر
بختت ار قرعه بدان ماه تمام اندازد

سحر بلبل حکایت با صبا کرد
که عشق روی گل با ما چها کرد

ازان رنگ رخم خون در دل انداخت
وزین گلشن بخارم مبتلا کرد

نقاب گل کشید و زلف سنبل
گره بند قبای غنچه وا کرد

بهر سو بلبل عاشق در افغان
تنعم در میان باد صبا کرد

خوشش باد آن نسیم صبحگاهی
که درد شب نشینان را دوا کرد

من از بیگانگان هرگز ننالم
که با من هر چه کرد آن آشنا کرد

گر از سلطان طمع کردم خطا بود
ور از دلبر وفا جستم جفا کرد

غلام همت آن نازنینم
که کار خیر بی روی و ریا کرد

بشارت بر بکوی می فروشان
که حافظ توبه از زهد ریا کرد

سمن بویان غبار غم چو بنشینند بنشانند
پری رویان قرار از دل چو بستیزند بستانند

بفتراک جفا دلها چو بربندند بربندند
ز زلف عنبرین جانها چو بگشایند بفشانند

ز چشم لعل رمانی چو می خندند می بارند
ز رویم راز پنهانی چو می بینند می خوانند

بعمری یک نفس با ما چو بنشینند برخیزند
نهال شوق در خاطر چو برخیزند بنشانند

سرشک گوشه گیران را چو دریابند در یابند
رخ مهر از سحرخیزان نگردانند اگر دانند

دوای درد عاشق را کسی کو سهل پندارد
ز فکر آنان که در تدبیر درمانند در مانند

چو منصور از مراد آنان که بر دارند بر دارند
که با این درد اگر در بند درمانند درمانند

در این حضرت چو مشتاقان نیاز آرند ناز آرند
بدین درگاه حافظ را چو می خوانند می رانند

سرو چمان من چرا میل چمن نمی‌کند / همدم گل نمی‌شود یاد سمن نمی‌کند

لطف‌نمایی صبا دامن پاکت از چه رو / خاک بنفشه‌زار را در عدن نمی‌کند

تا دل هرزه‌گرد من رفت به چین زلف او / زان سفر دراز خود یاد وطن نمی‌کند

با همه عطف دامنت آیدم از صبا عجب / کز گذر تو خاک را مشک ختن نمی‌کند

چون ز نسیم می‌شود زلف بنفشه پرشکن / وه که دلم چه یاد از آن عهدشکن نمی‌کند

پیش کمان ابرویت لابه همی‌کنم ولی / گوش کشیده است از آن گوش به من نمی‌کند

دل به امید وصل تو همدم جان نمی‌شود / جان به هوای کوی تو خدمت تن نمی‌کند

کشته غمزه تو شد حافظ ناشنیده پند / تیغ سزاست هر که را درک سخن نمی‌کند

سال‌ها دفتر ما در گرو صهبا بود / رونق میکده از درس و دعای ما بود

نیکی پیر مغان بین که چو ما بدمستان / هر چه کردیم به چشم کرمش زیبا بود

دفتر دانش ما جمله بشویید به می / که فلک دیدم و در قصد دل دانا بود

دل چو پرگار به هر سوی روان می‌گردید / واندر آن دایره سرگشته پابرجا بود

از بتان آن طلب ار حسن‌شناسی ای دل / کاین کسی گفت که در علم نظر بینا بود

مطرب از درد محبت غزلی می‌پرداخت / که حکیمان جهان را مژه خون پالا بود

می‌شکفتم ز طرب زانکه چو گل بر لب جوی / بر سرم سایه آن سرو سهی بالا بود

پیر گلرنگ من اندر حق ازرق‌پوشان / رخصت خبث نداد ارنه حکایت‌ها بود

قلب اندوده حافظ بر او خرج نشد / کاین معامل به همه عیب نهان بینا بود

سحرم دولت بیدار به بالین آمد / گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد

قدحی درکش و سرخوش به تماشا بخرام / تا ببینی که نگارت به چه آیین آمد

رسم بدعهدی ایام چو دید ابر بهار / گریه‌اش بر سمن و سنبل و نسرین آمد

شادی یار پری‌چهره بده باده ناب / که می لعل دوای دل غمگین آمد

مژدگانی بده ای خلوتی نافه‌گشای / که ز صحرای ختن آهوی مشکین آمد

مرغ دل باز هوادار کمان ابرویی است / ای کبوتر نگران باش که شاهین آمد

گریه آبی به رخ سوختگان بازآورد / ناله فریادرس عاشق مسکین آمد

چون صبا گفته حافظ بشنید از بلبل / عنبرافشان به تماشای ریاحین آمد

ساقی حدیث سرو و گل و لاله می‌رود / وین بحث با ثلاثه غساله می‌رود

می خور که نو عروس چمن حد حسن یافت
کار این زمان ز صنعت دلاله می‌رود

شکرشکن شوند همه طوطیان هند
زین قند پارسی که به بنگاله می‌رود

طی مکان ببین و زمان در سلوک شعر
کاین طفل یک شبه ره یکساله می‌رود

از ره مرو به عشوه دنیا که این عجوز
مکاره می‌نشیند و محتاله می‌رود

آن چشم جادوانه عابدفریب بین
کش کاروان سحر ز دنباله می‌رود

حافظ ز شوق مجلس سلطان غیاث دین
خامش مشو که کار تو از ناله می‌رود

ستاره‌ای بدرخشید و ماه مجلس شد
دل رمیده ما را رفیق و مونس شد

نگار من که به مکتب نرفت و خط ننوشت
به غمزه مسئله آموز صد مدرس شد

به بوی او دل بیمار عاشقان چو صبا
فدای عارض نسرین و چشم نرگس شد

به صدر مصطبه‌ام می‌نشاند اکنون یار
گدای شهر نگه کن که میر مجلس شد

چو زر عزیز وجود است شعر من آری
قبول دولتیان کیمیای این مس شد

لب از ترشح می پاک کن برای خدا
که خاطرم به هزاران گنه موسوس شد

کرشمه تو شرابی به عاشقان پیمود
که عقل بیخبر افتاد و علم بی‌حس شد

ز راه میکده یاران عنان بگردانید
چرا که حافظ ازین ره رفت و مفلس شد

شاهدان گر دلبری زین سان کنند
زاهدان را رخنه در ایمان کنند

هر کجا آن شاخ نرگس بشکفد
گلرخانش دیده نرگسدان کنند

یار ما چون سازد آهنگ سماع
قدسیان بر عرش دست‌افشان کنند

ای جوان سروقد گویی بزن
پیش از آن کز قد تو چوگان کنند

عاشقان را بر سر خود حکم نیست
هر چه فرمان تو باشد آن کنند

پیش چشمم کمتر است از قطره‌ای
آن حکایت‌ها که از طوفان کنند

خوش برآ با غصه ای دل کاهل راز
عیش‌ها در بوته هجران کنند

سرمکش حافظ ز آه نیم‌شب
تا چو صبحت آینه رخشان کنند

شراب بی‌غش و ساقی خوش دو دام رهند
که زیرکان جهان از کمندشان نرهند

من ارچه عاشقم و رند و مست و نامه سیاه
هزار شکر که یاران شهر بی‌گنهند

قدم منه به خرابات جز به شرط ادب
که ساکنان درش محرمان پادشهند

جفا نه شیوه درویشی است و راهروی
بیار باده که این سالکان نه مرد رهند

مبین حقیر گدایان عشق را کاین قوم
شهان بی‌کمر و خسروان بی‌کلهند

بهوش باش که هنگام باد استغنا
هزار خرمن طاعت بنیم جو ننهند

غلام همت دردی‌کشان یکرنگم
نه آن گروه که ازرق لباس و دل سیهند

مکن که کوکبهٔ دلبری شکسته شود
چو بندگان بگریزند و چاکران بجهند

جناب عشق بلندست همتی حافظ
که عاشقان ره بی‌همتان بخود ندهند

شراب و عیش نهان چیست کار بی‌بنیاد
زدیم بر صف رندان و هر چه بادا باد

گره ز دل بگشا و ز سپهر یاد مکن
که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

ز انقلاب زمانه عجب مدار که چرخ
ازین فسانه هزاران هزار دارد یاد

قدح بشرط ادب گیر زانکه ترکیبش
ز کاسهٔ سر جمشید و بهمن است و قباد

که آگه است که کاوس و کی کجا رفتند
که واقف است که چون رفت تخت جم بر باد

ز حسرت لب شیرین هنوز می‌بینم
که لاله می‌دمد از خاک تربت فرهاد

مگر که لاله بدانست بی‌وفایی دهر
که تا بزاد و بشد جام می ز کف ننهاد

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم
مگر رسیم بگنجی درین خراب آباد

نمی‌دهند اجازت مرا بسیر و سفر
نسیم باد مصلی و آب رکناباد

بنوش باده صافی بناله دف و چنگ
که بسته‌اند بر ابریشم طرب دل شاد

رسید در غم عشقت بحافظ آنچه رسید
که چشم زخم حوادث بعاشقان مرساد

شاهد آن نیست که مویی و میانی دارد
بندهٔ طلعت آن باش که آنی دارد

شیوهٔ حور و پری گرچه لطیفست ولی
خوبی آنست و لطافت که فلانی دارد

چشمهٔ چشم مرا ای گل خندان دریاب
که بامید تو خوش آب روانی دارد

گوی خوبی که برد از تو که خورشید آنجا
نه سواریست که در دست عنانی دارد

در ره عشق نشد کس بیقین محرم راز
هر کسی بر حسب فهم گمانی دارد

با خراباتنشینان ز کرامات ملاف
هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد

مرغ زیرک نشود در چمنش پرده‌سرا
هر بهاری که بدنباله خزانی دارد

دل نشان شد سخنم تا تو قبولش کردی
آری آری سخن عشق نشانی دارد

مدعی گو لغز و نکته بحافظ مفروش
کلک ما نیز زبانی و بیانی دارد

صوفی گشاد دام و سر حقه باز کرد
بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد

بازی چرخ بشکندش بیضه در کلاه
زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد

ای دل بیا که ما بپناه خدا رویم
زانچه آستین کوته و دست دراز کرد

فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید
شرمنده رهروی که عمل بر مجاز کرد

صنعت مکن که هر که محبت نه راست باخت
عشقش بروی دل در معنی فراز کرد

ای کبک خوش خرام کجا میروی بناز
غره مشو که گربه عابد نماز کرد

حافظ مکن ملامت رندان که در ازل
ما را خدا ز زهد ریا بی‌نیاز کرد

صبا وقت سحر بویی ز زلف یار می‌آورد
دل دیوانه ما را بنو در کار می‌آورد

ز رشک نار زلف دست بر باد هوای او
دم هر نافه مشکین که از تاتار می‌آورد

من آن شاخ صنوبر را ز باغ سینه برکندم
که هر گل کز غمش بشکفت محنت بار می‌آورد

فروغ ماه می‌دیدم ز بام قصر او روشن
که رو از شرم آن خورشید در دیوار می‌آورد

سراسر بخشش جانان طریق لطف و احسان بود
اگر تسبیح می‌فرمود اگر زنار می‌آورد

عفا الله چین ابرویش اگر چه ناتوانم کرد
بعشوه هم پیامی بر سر بیمار می‌آورد

بقول مطرب و ساقی برون رفتم گه و بیگه
کزان راه گران قاصد خبر دشوار می‌آورد

عجب میداشتم دیشب ز حافظ جام و پیمانه
ولی منعش نمیکردم که صوفی‌وار می‌آورد

جهی ار باده بادا ز نجم در کشش باد
وانکه اندیشه ... که فراموشش باد

آنکه یک جرعه می از دست تواند دادن
دست با شاهد مقصود در آغوشش باد

پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت
آفرین بر نظر پاک خطاپوشش باد

شاه ترکان سخن مدعیان می‌شنود
شرمی از مظلمه خون سیاوشش باد

گرچه از کبر سخن با من درویش نگفت
جان فدای شکرین پسته خاموشش باد

نرگس مست نوازش کن مردم دارش
خون عاشق بقدح گر بخورد نوشش باد

بغلامی تو مشهور جهان شد حافظ
حلقه بندگی زلف تو در گوشش باد

صورت خوبت نگارا بس بآیین بستاند
گوییا قسم لبت از جان شیرین بستاند

ای برای مقدم خیل خیالت مردمان
راه اشک نخ ... در ره دیده آیین بستاند

کار زلف تست عیاری و مشک افشانیا
مصلحت را تهمتی بر نافه چین بستاند

یا رب آن روست پیراهنش یا ...
یا کمر ماه تابان عقد پروین بستاند

خط سبز و عارض نقش ... قضا
سایه‌بان از گره عنبر که نسرین بستاند

حمله و صف ... جستن ...
آن نگار تیغ کز ... شیرین بستاند

حافظا مفتی حقیقت گر بینی سرخوشا
خیر از این کردی خیالاتی حجت بستاند

عشقت نه سرسریست که از سر بدر شود — مهرت نه عارضیست که جای دگر شود

عشق تو در وجودم و مهر تو در دلم — با شیر اندرون شد و با جان بدر شود

دردیست درد عشق که اندر علاج آن — هر چند سعی بیش نمایی بتر شود

اول یکی منم که درین شهر هر شبی — فریاد من ز فرش بافلاک بر شود

دی در میان زلف بدیدم رخ حبیب — بر هیاتی که ابر محیط قمر شود

گفتم که ابتدا کنم از بوسه گفت نی — بگذار تا که ماه ز عقرب بدر شود

حافظ چو نافه سر زلفش بدست تست — دم درکش ار نه باد صبا را خبر شود

کی شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد — یک نکته ازین دفتر گفتیم همین باشد

از لعل تو گر یابم انگشتری جانا — صد ملک سلیمانم در زیر نگین باشد

غمناک نباید بود از طعن حسود ای دل — شاید که چو وابینی خیر تو درین باشد

هر کو نکند فهمی زین کلک خیال انگیز — نقشش بحرام ار خود صورتگر چین باشد

جام می و خون دل هر یک بکسی دادند — در دایره قسمت اوضاع چنین باشد

در کار گلاب و گل حکم ازلی این بود — کاین شاهد بازاری وان پرده نشین باشد

آن نیست که حافظ را رندی بشد از خاطر — کین سابقه پیشین تا روز پسین باشد

گفتم غم تو دارم گفتا غمت سر آید — گفتم که ماه من شو گفتا اگر بر آید

گفتم ز مهرورزان رسم وفا بیاموز — گفتا ز ماهرویان این کار کمتر آید

گفتم که بر خیالت راه نظر ببندم — گفتا که شبرو است او از راه دیگر آید

گفتم دل رحیمت کی عزم صلح دارد — گفتا مگوی با کس تا وقت آن در آید

گفتم خوش آن هوایی کز باغ خلد خیزد — گفتا خنک نسیمی کز کوی دلبر آید

گفتم که نوش لعلت ما را به آرزو کشت — گفتا تو بندگی کن کو بنده پرور آید

گفتم زمان عشرت دانی که کی سر آمد — گفتا خموش حافظ کین غصه هم سر آید

گداخت جان که شود کار دل تمام و نشد — بسوختیم درین آرزوی خام و نشد

دریغ و درد که در جستجوی گنج حضور — بسی شدم بگدایی بر کرام و نشد

پیام داد که خواهم نشست با رندان — بشد برندی و دردی کشیم نام و نشد

بعشوه گفت شبی میر مجلس تو شوم — شدم برغبت خویشش کمین غلام و نشد

بدان طمع که بمستی ببوسم آن لب لعل — چه خون که در دلم افتاد همچو جام و نشد

بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم — که من بخویش نمودم صد اهتمام و نشد

هزار حیله برانگیخت حافظ از سر فکر ۴ در آن هوس که شود آن نگار رام نشد

مژده‌ای دل که مسیحانفسی می‌آید / که ز انفاس خوشش بوی کسی می‌آید
از غم هجر مکن ناله و فریاد که دوش / زده‌ام فالی و فریادرسی می‌آید
ز آتش وادی ایمن نه منم خرم و بس / موسی اینجا به امید قبسی می‌آید
جرعه‌ای ده که به میخانهٔ ارباب کرم / هر حریفی ز پی ملتمسی می‌آید
هیچکس نیست که در کوی تواش کاری نیست / هر کس آنجا به طریق هوسی می‌آید
کس ندانست که منزلگه معشوق کجاست / این قدر هست که بانگ جرسی می‌آید
دوست را گر سر پرسیدن ما غمست / گو بیا خوش که هنوزش نفسی می‌آید
خبر بلبل این باغ مپرسید که من / ناله‌ای می‌شنوم کز قفسی می‌آید
یار دارد سر پرسیدن حافظ یاران / شاهبازی به شکار مگسی می‌آید

مرا به رندی و عشق آن فضول عیب کند / که اعتراض بر اسرار علم غیب کند
کمال سر محبت ببین نه نقص گناه / که هر که بی‌هنر افتد نظر به عیب کند
ز عطر حور بهشت آن نفس برآید بوی / که خاک میکدهٔ ما عبیر جیب کند

چنان زند ره اسلام غمزهٔ ساقی / که اجتناب ز صهبا مگر صهیب کند
کلید گنج سعادت قبول اهل دل است / مباد کس که در این نکته شک و ریب کند
شبان وادی ایمن گهی رسد به مراد / که چند سال به جان خدمت شعیب کند
ز دیده خون بچکاند فسانهٔ حافظ / چو یاد عهد شباب و زمان شیب کند

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند / نه هر که آینه سازد سکندری داند
نه هر کسی که کله کج نهاد و تند نشست / کلاهداری و آیین سروری داند
وفا و عهد نکو باشد ار بیاموزی / وگرنه هر که تو بینی ستمگری داند
مدار نقطهٔ بینش ز خال توست مرا / که قدر گوهر یکدانه جوهری داند
به قد و چهره هر آنکس که شاه خوبان شد / جهان بگیرد اگر دادگستری داند
غلام همت آن رند عافیت‌سوزم / که در گداصفتی کیمیاگری داند
هزار نکتهٔ باریکتر ز مو اینجاست / نه هر که سر بتراشد قلندری داند
تو بندگی چو گدایان به شرط مزد مکن / که دوست خود روش بنده‌پروری داند
ز نظم دلکش حافظ کسی شود آگاه / که لطف نکته و سر سخنوری داند

نقدها را بود آیا که عیاری گیرند / تا همه صومعه‌داران پی کاری گیرند

مصلحت دید من آنست که یاران همه کار / بگذارند و خم طرهٔ یاری گیرند

خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی / گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند

رقص بر شعر تر و نالهٔ نی خوش باشد / خاصه رقصی که در آن دست نگاری گیرند

قوت بازوی پرهیز بخوبان مفروش / که درین خیل حصاری بسواری گیرند

یا رب این بچه ترکان چه دلیرند بخون / که بتیر مژه هر لحظه شکاری گیرند

حافظ ابنای زمان را غم مسکینان نیست / زین میان گر بتوان به که کناری گیرند

نسبت رویت اگر با ماه و پروین کرده‌اند / صورتت نادیده الحاقی تخمین کرده‌اند

شمه‌ای از داستان عشق شورانگیز ماست / این حکایتها که از فرهاد و شیرین کرده‌اند

ساقیا می ده که با حکم ازل تدبیر نیست / قابل تغییر نبود آنچه تعیین کرده‌اند

از خرد بیگانه چون اندازه در کشید / دختر رز را که نقد عمر کابین کرده‌اند

در سفالین کوزهٔ رندان بخواری منگرید / کاین حریفان خدمت جام جهان‌بین کرده‌اند

نکهت جانبخش دارد خاک کوی دلبران / عارفان آنجا مشام عقل مشکین کرده‌اند

خاکیان بی‌بهره‌اند از جرعهٔ کاس الکرام / این تطاول بین که با عشاق مسکین کرده‌اند

شعر حافظ را اگر یکسر مدح احسان شماست / هر کجا بشنید باد از صدق تحسین کرده‌اند

نیست در شهر نگاری که دل ما ببرد / بختم ار یار شود رختم ازینجا ببرد

باغبانا ز خزان بیخبرت می‌بینم / آه ازان روز که بادت گل رعنا ببرد

رهزن دهر نخفتست مشو ایمن ازو / که گر امروز نبردست که فردا ببرد

علم و فضلی که بچل سال دلم جمع آورد / ترسم آن نرگس مستانه بیغما ببرد

بانگ گاوی چه صدا باز دهد عشوه مخر / سامری کیست که دست از ید بیضا ببرد

سحر با معجزه پهلو نزند ایمن باش / کی سها گوی ز خورشید مصفا ببرد

راه عشق ار چه کمینگاه کمانداران است / هر که دانسته رود صرفه ز اعدا ببرد

جام مینایی می سد ره تنگدلیست / منه از دست که سیل غمت از جا ببرد

حافظ ار جان طلبد غمزهٔ مستانهٔ یار / خانه از غیر بپرداز و بهل تا ببرد

نفس باد صبا مشک‌فشان خواهد شد / عالم پیر دگرباره جوان خواهد شد

ارغوان جام عقیقی بسمن خواهد داد / چشم نرگس بشقایق نگران خواهد شد

این تطاول که کشید از غم هجران بلبل / تا سراپردهٔ گل نعره‌زنان خواهد شد

گر ز مسجد به خرابات شدم خرده مگیر … مجلس وعظ دراز است و زمان خواهد شد

ای دل ار عشرت امروز به فردا فکنی … مایهٔ نقد بقا را که ضمان خواهد شد

گل عزیز است غنیمت شمریدش صحبت … که به باغ آمد ازین راه و ازان خواهد شد

مطربا مجلس انس است غزل خوان و سرود … چند گویی که چنین رفت و چنان خواهد شد

حافظ از بهر تو آمد سوی اقلیم وجود … قدمی نه به وداعش که روان خواهد شد

واعظان کین جلوه در محراب و منبر می‌کنند … چون به خلوت می‌روند آن کار دیگر می‌کنند

بندهٔ پیر خراباتم که درویشان او … گنج را از بی‌نیازی خاک بر سر می‌کنند

مشکلی دارم ز دانشمند مجلس بازپرس … توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر می‌کنند

گوییا باور نمی‌دارند روز داوری … کین همه قلب و دغل در کار داور می‌کنند

بر در میخانهٔ عشق ای ملک تسبیح گوی … کاندر آنجا طینت آدم مخمر می‌کنند

حسن بی‌پایان او چندان که عاشق می‌کشد … زمرهٔ دیگر به عشق از غیب سر بر می‌کنند

ای گدای خانقه بازآ که در دیر مغان … می‌دهند آبی و دلها را توانگر می‌کنند

وقت صبح از عرش می‌آمد خروشی عقل گفت … قدسیان گویی که شعر حافظ از بر می

هر آنکو خاطر مجموع و یار نازنین دارد … سعادت همدم او گشت و دولت همنشین دارد

دهان تنگ شیرینت مگر ملک سلیمانست … که نقش خاتم لعلش جهان زیر نگین دارد

چو بر روی زمین باشی توانایی غنیمت دان … که دوران ناتوانیها بسی زیر زمین دارد

بلاگردان جان و تن دعای مستمندانست … که بیند خیر از آن خرمن که ننگ از خوشه‌چین دارد

نخواری منگر ای منعم ضعیفان و نحیفان را … که صدر مجلس عشرت گدای ره‌نشین دارد

صبا از عشق من رمزی بگو با آن شه خوبان … که صد جمشید و کیخسرو غلام کمترین دارد

حریم عشق را درگه بسی بالاتر از عقلست … کسی آن آستان بوسد که جان در آستین دارد

لب لعل و خط مشکین چو آنش هست و اینش نیست … بنازم دلبر خود را که حسنش آن و این دارد

اگر گوید نمی‌خواهم چو حافظ عاشق مفلس … بگوییدش که سلطانی گدای همنشین دارد

نقد صوفی نه همین صافی بی‌غش باشد … ای بسا خرقه که شایستهٔ آتش باشد

صوفی ما که ز ورد سحری مست شدی … شامگاهش نگران باش که سرخوش باشد

خوش بود گر محک تجربه آید به میان … تا سیه‌روی شود هر که درو غش باشد

نازپرورد تنعم نبرد راه به دوست … عاشقی شیوهٔ رندان بلاکش باشد

غم دنیی دنی چند خوری باده بخور … حیف باشد دل دانا که مشوش باشد

خط ساقی گر ازین گونه زند نقش بر آب ... ای بسا رخ که به خونابه منقش باشد

دلق و سجادهٔ حافظ ببرد باده فروش ... گر شراب از کف آن ساقی مهوش باشد

---

هر کرا با خط سبزت سر سودا باشد ... پای ازین دایره بیرون ننهد تا باشد

من که از خاک لحد لاله صفت برخیزم ... داغ سودای توام سر سویدا باشد

تا کی ای گوهر یکدانه ز دوری دوشت ... کز غمت دیده مردم همه دریا باشد

از بن هر مژه‌ام آب روانست بیا ... گر ترا میل لب جوی و تماشا باشد

ظل ممدود خم زلف توام بر سر باد ... کاندران سایه قرار دل شیدا باشد

چشمت از ناز بحافظ نکند میل آری ... سرگرانی صفت نرگس رعنا باشد

---

هر که شد محرم دل در حرم یار بماند ... وانکه این کار ندانست در انکار بماند

اگر از پرده برون شد دل من عیب مکن ... شکر ایزد که نه در پرده پندار بماند

صوفیان واستدند از گرو می همه رخت ... دلق ما بود که در خانه خمار بماند

خرقه پوشان دگر مست گذشتند و گذشت ... قصه ماست که در هر سر بازار بماند

هر می لعل کزین دست بلورین ستدم ... آب حسرت شد و در چشم گهربار بماند

از صدای سخن عشق نباشد خوشتر ... یادگاری که درین گنبد دوار بماند

گشت بیمار که چون چشم تو گردد نرگس ... شیوه آن نشدش حاصل و بیمار بماند

داشتم دلقی و صد عیب نهان می‌پوشید ... خرقه رهن می و مطرب شد و زنار بماند

بر جمال تو چنان صورت چین حیرانست ... که حدیثش همه جا در در و دیوار بماند

بتماشاگه زلفش دل حافظ روزی ... شد که باز آید و جاوید گرفتار بماند

---

همای اوج سعادت بدام ما افتد ... اگر ترا گذری بر مقام ما افتد

حباب وار براندازم از نشاط کلاه ... اگر ز روی تو عکسی بجام ما افتد

شبی که ماه مراد از افق شود طالع ... بود که پرتو نوری ببام ما افتد

ملک را ور ره خاک بوس این درست ... کی اتفاق مجال سلام ما افتد

چو جان فدای لبت شد امید می‌بستم ... که قطره ز زلالش بکام ما افتد

بناامیدی ازین در مرو بزن فالی ... بود که قرعه دولت بنام ما افتد

خیال زلف تو گفتا که جان وسیله مساز ... کزین شکار فراوان بدام ما افتد

ز خاک کوی تو هر گه که دم زند حافظ ... نسیم گلشن جان در مشام ما افتد

هوس باد بهارم به سر صحرا برد  باد بوی تو بیاورد و قرار از ما برد

هر کجا بود دلی چشم تو برد از راهش  نه دل خستهٔ بیمار مرا تنها برد

دل سنگین ترا اشک من آورد به راه  سنگ را سیل تواند ز طلب جا ببرد

دوش از آن طره پر سلسله شوری برخاست  بادی خال خوشم مشک غمم از جا برد

راه ما ابروی آن ترک کمان ابرو زد  رخت ما سنبل آن سرو سهی بالا برد

جام می ده که لبت هم ز روان بخشی داد  آب می زان لب جانبخش روان افزا برد

بحث بلبل بر حافظ مکن از خوش نفسی  پیش طوطی نتوان نام هزار آوا برد

هرگزم نقش تو از لوح دل و جان نرود  هرگزم یاد تو ای سرو خرامان نرود

از دماغ من سرگشته خیال رخ تو  به جفای فلک و غصهٔ دوران نرود

در ازل بست دلم با سر زلفت پیوند  تا ابد سر نکشد هرگز از جان نرود

هر چه جز بار غمت بر دل مسکین منست  سر من گر برود وارث من آن نرود

آنچنان مهر تو اندر دل من جای گرفت  که اگر جان برود مهر تو از دل جان نرود

گر رود از پی خوبان دل من معذورست  درد دارد چکند گر پی درمان نرود

هر که خواهد که چو حافظ نشود سرگردان  دل به خوبان ندهد وز پی ایشان نرود

هر آنکه جانب اهل وفا نگه دارد  خداش در همه حال از بلا نگه دارد

گرت هواست که معشوق نگسلد پیمان  نگاه دار سر رشته تا نگه دارد

ز درد دوست نگویم حدیث با دوست  که آشنا سخن آشنا نگه دارد

سر و زر و دل و جانم فدای آن محبوب  که حق صحبت و عهد وفا نگه دارد

گذاشت دل ما را جای رنجش نیست  ز دست بنده چه خیزد خدا نگه دارد

صبا بر آن سر زلف ار دل مرا بینی  ز روی لطف بگویش که جا نگه دارد

دلا معاش چنان کن که گر بلغزد پای  فرشته‌ات به دو دست دعا نگه دارد

غبار راهگذارت کجاست تا حافظ  به یادگار نسیم صبا نگه دارد

یاد باد آنکه ز ما وقت سفر یاد نکرد  به وداعی دل غمدیدهٔ ما شاد نکرد

سایه تا باز گرفتی ز چمن مرغ سحر  آشیان در شکن طرهٔ شمشاد نکرد

آن جوان بخت که می‌زد رقم خیر و قبول  بنده پیر ندانم ز چه آزاد نکرد

کاغذین جامه به خوناب بشویم که فلک  رهنمونیم به پای علم داد نکرد

دل به امید صدایی که بگوشش تو رسد  ناله‌ها کرد درین کوه که فرهاد نکرد

مطرب با پرده بگردان و بزن راه عراق / که بدین راه بشد یار و ز ما یاد نکرد

کلک مشاطه صنعش نکشد نقش مراد / هر که اقرار بدین حسن خداداد نکرد

غزلیات عراقی است سرود حافظ / که شنید این ره دلسوز که فریاد نکرد

یارم چو قدح بدست گیرد / بازار بتان شکست گیرد

در بحر فتاده‌ام چو ماهی / تا یار مرا بشست گیرد

در پاش فتاده‌ام بزاری / آیا بود آنکه دست گیرد

هر کس که بدید چشم او گفت / کو محتسبی که مست گیرد

خرم دل آنکه همچو حافظ / جامی ز می الست گیرد

یکدو جامم دی سحر گر اتفاق افتاده بود / وز لب ساقی شرابم در مذاق افتاده بود

از سر مستی دگر با شاهد عهد شباب / رجعتی میخواستم لیکن طلاق افتاده بود

در مقامات طریقت هر کجا کردیم سیر / عافیت را با نظربازی فراق افتاده بود

ساقیا جام دمادم ده که در سیر طریق / هر که عاشق‌وش نیامد در نفاق افتاده بود

نقش می‌بستم که گیرم گوشه‌ای زان چشم مست / طاقت و صبر از خم ابروش طاق افتاده بود

ای معبر مژده‌ای فرما که دوشم آفتاب / در شکرخواب صبوحی هم‌وثاق افتاده بود

حافظ آن ساعت که این نظم پریشان می‌نوشت / طایر فکرش بدام اشتیاق افتاده بود

یاد باد آنکه نهانت نظری با ما بود / رقم مهر تو بر چهره ما پیدا بود

یاد باد آنکه چو چشمت بعتابم میکشت / معجز عیسویت در لب شکرخا بود

یاد باد آنکه صبوحی زده در مجلس انس / جز من و یار نبودیم و خدا با ما بود

یاد باد آنکه رخت شمع طرب می‌افروخت / وین دل سوخته پروانه ناپروا بود

یاد باد آنکه درین مجلس تمکین و طرب / آنکه او خنده مستانه زدی صهبا بود

یاد باد آنکه خرابات‌نشین بودم و مست / وانچه در مسجدم امروز کم است آنجا بود

یاد باد آنکه بت من به برون رفت سوار / در رکابش مه نو پیک جهان‌پیما بود

یاد باد آنکه بیاقوت قدح خنده زدی / در میان من و لعل تو حکایتها بود

یاد باد آنکه باصلاح شما میشد راست / نظم هر گوهر ناسفته که حافظ را بود

یاد باد آنکه سر کوی توام منزل بود / دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود

راست چون سوسن و گل از اثر صحبت پاک / بر زبان بود مرا آنچه ترا در دل بود

دل چو از پیر خرد نقل معانی میکرد
عشق میگفت بشرح آنچه بر او مشکل بود

در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز
چه توان کرد که سعی من و دل باطل بود

دوش بر یاد حریفان بخرابات شدم
خم می دیدم خون در دل و پا در گل بود

بس بگشتم که بپرسم سبب درد فراق
مفتی عقل درین مسئله لایعقل بود

آواز [illegible] درین واله هست
وای از آن یار و شعر که در آن محفل بود

راستی خاتم فیروزه بواسحاقی
خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود

دیدی آن قهقهه کبک خرامان حافظ
که ز سرپنجه شاهین قضا غافل بود

یاری اندر کس نمی‌بینیم یاران را چه شد
دوستی کی آخر آمد دوستداران را چه شد

آب حیوان تیره گون شد خضر فرخ پی کجاست
خون چکید از شاخ گل باد بهاران را چه شد

لعلی از کان مروت بر نیامد سالهاست
تابش خورشید و سعی باد و باران را چه شد

گوی توفیق و کرامت در میان افکنده‌اند
کس بمیدان در نمی‌آید سواران را چه شد

صد هزاران گل شکفت و بانگ مرغی بر نخاست
عندلیبان را چه پیش آمد هزاران را چه شد

زهره سازی خوش نمی‌سازد مگر عودش بسوخت
کس ندارد ذوق مستی میگساران را چه شد

حافظ اسرار الهی کس نمیداند خموش
از که میپرسی که دور روزگاران را چه شد

من و انکار شراب این چه حکایت باشد
غالبا این قدرم عقل و کفایت باشد

من که شبها ره تقوی زده‌ام با دف و نی
ناگهان سر بره آرم چه حکایت باشد

زاهد ار راه برندی نبرد معذورست
عشق کاریست که موقوف هدایت باشد

بنده پیر مغانم که ز جهلم برهاند
پیر ما هر چه کند عین عنایت باشد

تا بغایت ره میخانه نمیدانستم
ورنه مستوری ما تا بچه غایت باشد

زاهد و عجب و نماز و من و رندی و نیاز
تا ترا خود ز میان با که عنایت باشد

دوش از این غصه نخفتم که حکیمی میگفت
حافظ ار مست شود جای شکایت باشد

نفس برآمد و کام از تو بر نمی‌آید
فغان که بخت من از خواب در نمی‌آید

صبا بچشم من انداخت خاکی از کویش
که آب زندگیم در نظر نمی‌آید

قد بلند ترا تا ببر نمیگیرم
درخت کام و مرادم ببر نمی‌آید

درین خیال بسر شد زمان عمر و هنوز
بلای زلف درازت بسر نمی‌آید

ز بس که شد دل مسکین رمیده از همه کس
ز بند حلقه زلفش بدر نمی‌آید

مقیم کوی تو شد دل که روشن [illegible]
وزان غریب بلاکش خبر نمی‌آید

ز شست صدق گشادم هزار تیر دعا / وزان میانه یکی کارگر نمی‌آید
گرینه شرط وفا ترک سر بود حافظ / برو اگر ز تو کار این قدر نمی‌آید

مسلمانان مرا وقتی دلی بود / که با او گفتمی گر مشکلی بود
دل همدرد و یار مصلحت‌بین / که استظهار هر اهل دلی بود
به گردابی چو می‌افتادم از غم / به تدبیرش امید ساحلی بود
من آشفته را در هر بلایی / رفیقی کاروانی کاملی بود
ز من ضایع شد اندر کوی جانان / چه دامنگیر یا رب منزلی بود
برین بخت پریشان رحمی کن / که وقتی کاردانی کاملی بود
مرا تا عشق تعلیم سخن کرد / حدیثم نکته هر محفلی بود
سرشکم در طلب دریا نگنجانید / ولی از وصل او هیچ حاصلی بود
مگو دیگر که حافظ نکته‌دان است / که ما دیدیم محکم غافلی بود

من و صلاح و ریا کس گمان این نبرد / که کس به رند خرابات این گمان نبرد
همای مرغ این شمع [illegible] / که از [illegible] تو کشتم باده کس گمان نبرد

مباش غره به علم و عمل فقیه زمان / که هیچکس ز قضای خدای جان نبرد
اگر چه دیده بود پاسبانی ای دل / بهوش باش که نقد تو پاسبان نبرد
مشو فریفته رنگ و ز قدح درکش / که زنگ غم ز دلت جز می مغان نبرد
ز چشم دلبری دلدار دل نگه دارید / که نقد مخزن او را به رایگان نبرد
سخن بسنج و سخن‌دان او مکن حافظ / که تحفه کس بر او گوهر چه کان نبرد

یوسف گم‌گشته باز آید به کنعان غم مخور / کلبه احزان شود روزی گلستان غم مخور
ای دل غمدیده حالت به شود دل بد مکن / وین سر شوریده باز آید به سامان غم مخور
گر بهار عمر باشد باز بر تخت چمن / چتر گل در سر کشی ای مرغ خوشخوان غم مخور
دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نرفت / دائما یکسان نباشد کار دوران غم مخور
هان مشو نومید چون واقف نه‌ای بر سر غیب / باشد اندر پرده بازی‌های پنهان غم مخور
ای دل ار سیل فنا بنیاد هستی بر کند / چون ترا نوح است کشتیبان ز طوفان غم مخور
در بیابان گر به شوق کعبه خواهی زد قدم / سرزنش‌ها گر کند خار مغیلان غم مخور
گرچه منزل بس خطرناک است و مقصد بس بعید / هیچ راهی نیست کان را نیست پایان غم مخور
حال ما در فرقت جانان و ابرام رقیب / جمله می‌داند خدای حال گردان غم مخور

حافظا در کنج فقر و خلوت شبهای تار — تا بود وردت دعا و درس قرآن غم مخور

گر بود عمر به میخانه رسم بار دگر — بجز از خدمت رندان نکنم کار دگر

خرم آن روز که با دیده گریان بروم — تا زنم آب در میکده یکبار دگر

معرفت نیست درین قوم خدا را سببی — تا برم گوهر خود را بخریدار دگر

یار اگر رفت و حق صحبت دیرین نشناخت — حاش لله که روم من ز پی یار دگر

گر مساعد شودم دایره چرخ کبود — هم بدست آورمش باز به پرگار دگر

راز سربسته ما بین که بدستان گفتند — هر زمان با دف و نی بر سر بازار دگر

هر دم از درد بنالم که فلک هر ساعت — کندم قصد دل ریش به آزار دگر

باز گویم که درین واقعه حافظ تنهاست — غرقه گشتند درین بادیه بسیار دگر

روی بنمای و وجود خودم از یاد ببر — خرمن سوختگان را همه گو باد ببر

ما چو دادیم دل و دیده بطوفان بلا — گو بیا سیل غم و خانه ز بنیاد ببر

سینه گو شعله آتشکده پارس بکش — دیده گو آب رخ دجله بغداد ببر

زلف چون عنبر خامش که ببوید هیهات — ای دل خام طمع این سخن از یاد ببر

سعی نابرده درین راه بجایی نرسی — مزد اگر می‌طلبی طاعت استاد ببر

روز مرگم نفسی وعده دیدار بده — وانگهم تا بلحد فارغ و آزاد ببر

دوش می‌گفت بمژگان درازت بکشم — یا رب از خاطرش اندیشه بیداد ببر

بعد ازین چهره زرد من و خاک در دوست — باد پیش آر و آن طرح غم از یاد ببر

دولت پیر مغان باد که باقی سهل است — دیگری گو برو و نام من از یاد ببر

حافظ اندیشه کن از نازکی خاطر یار — برو از درگهش این ناله و فریاد ببر

شب قدر است و طی شد نامه هجر — سلام فیه حتی مطلع الفجر

دلا در عاشقی ثابت قدم باش — که در این ره نباشد کار بی اجر

برآی ای صبح روشن دل خدا را — که بس تاریک می‌بینم شب هجر

من از رندی نخواهم کرد توبه — ولو آذیتنی بالهجر والحجر

دلم رفت و ندیدم روی دلدار — فغان از این تطاول آه از این زجر

وفا خواهی جفاکش باش حافظ — فان الربح والخسران فی التجر

نصیحتی کنمت بشنو و بهانه مگیر — هر آنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر

نعیم هر دو جهان پیش عاشقان بجوی
که این متاع قلیل است و آن عطای کثیر

معاشری خوش و رودی بساز می‌خواهم
که درد خویش بگویم بناله بم و زیر

قسمت ازلی بی حضور ما کردند
گر اندکی نه بوفق رضاست خرده مگیر

بعزم توبه نهادم قدح زکف صد بار
ولی کرشمه ساقی نمی‌کند تقصیر

چو لاله در قدحم ریز ساقیا می ناب
که نقش خال نگارم نمی‌رود ز ضمیر

وصال روی جوانان غنیمتی دانند
که در کمینگه عمرست مکر عالم پیر

بگفتمت که حذر کن ز زلف او ای دل
که می‌کشند درین حلقه باد در زنجیر

بیار ساغر زرین ز فیض در خوشاب
حسود گو کرم آصفی ببین و بمیر

می دو ساله و محبوب چارده ساله
همین بس است مرا صحبت صغیر و کبیر

بر آن سرم که ننوشم می و گنه نکنم
اگر موافق تدبیر من شود تقدیر

بجای گفته خواجو و شعر سلمانست
که شعر حافظ ما به ز شعر خوب ظهیر

حدیث توبه درین بزمگه مگو حافظ
که ساقیان کمان ابرویت زنند بتیر

ای خرم از فروغ رخت لاله زار عمر
باز آ که ریخت بی گل رویت بهار عمر

از دیده گر سرشک چو باران چکد رواست
کاندر غمت چو برق بشد روزگار عمر

این یک دو دم که دولت دیدار ممکنست
دریاب کار ما که نه پیداست کار عمر

می در کنار بود و نظر سوی دلبرم
بیچاره دل که هیچ ندید از گذار عمر

اندیشه از محیط فنا نیست هر کرا
بر نقطه دهان تو باشد مدار عمر

بی عمر زنده‌ام من و این بس عجب مدار
روز فراق را که نهد در شمار عمر

در هر طرف ز خیل حوادث کمینگهیست
زان رو عنان گسسته دواند سوار عمر

تا کی می صبوح و شکرخواب بامداد
هشیار گرد هان که گذشت اختیار عمر

حافظ سخن بگوی که در صفحه جهان
این نقش ماند از قلمت یادگار عمر

عیدست و آخر گل و یاران در انتظار
ساقی بروی شاه ببین ماه و می بیار

دل برگرفته بودم از ایام گل ولی
کاری بکرد همت پاکان روزه‌دار

دل در جهان مبند و ز مستی سؤال کن
از فیض جام و قصه جمشید کامکار

گر فوت شد سحور چه نقصان صبوح هست
از می کنند روزه‌گشا طالبان یار

جز نقد جان بدست ندارم شراب کو
کان نیز بر کرشمه ساقی کنم نثار

خوش دولتیست خرم و خوش خسروی کریم
یارب ز چشم زخم زمانش نگاه دار

می خور بشعر بنده که زیبی دگر دهد
جام مرصع تو بدین در شاهوار

زانجا که پرده‌پوشی عفو کریم تست
بر قلب ما ببخش که نقدیست کم عیار

ترسم که روز حشر عنان بر عنان رود
تسبیح ما و خرقهٔ رند شراب خوار

حافظ چو رفت روزه و گل نیز می‌رود
ناچار باده نوش که از دست رفت کار

ای صبا نکهتی از خاک ره یار بیار
ببر اندوه دل و مژدهٔ دلدار بیار

نکته‌ای روح‌فزا از دهن یار بگوی
نامهٔ خوش خبر از عالم اسرار بیار

تا معطر کنم از لطف نسیم تو مشام
شمه‌ای از نفحات نفس یار بیار

بوفای تو که خاک ره آن یار عزیز
بی غباری که پدید آید از اغیار بیار

کام جان تلخ شد از صبر که کردم بی دوست
عشوه‌ای زان لب شیرین شکربار بیار

گردی از رهگذر دوست بکوری رقیب
بهر آسایش این دیدهٔ خونبار بیار

خامی و ساده‌دلی شیوهٔ جانبازان نیست
خبری از بر آن دلبر عیار بیار

روزگاریست که دل چهرهٔ مقصود ندید
ساقیا آن قدح آینه کردار بیار

شکر آنرا که تو در عشرتی ای مرغ چمن
باسیران قفس مژدهٔ گلزار بیار

دل دیوانه ز زنجیر نمی‌اندیشد
حلقه از خم آن طرهٔ طرار بیار

دلق حافظ بچه ارزد بمیش رنگین کن
وانگهش مست خراب از سر بازار بیار

ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر
زار و بیمار غمم راحت جانی بمن آر

قلب بیحاصل ما را بزن اکسیر مراد
یعنی از خاک در دوست نشانی بمن آر

در کمینگاه نظر با دل خویشم جنگست
ز ابرو و غمزهٔ او تیر و کمانی بمن آر

در غریبی و فراق و غم دل پیر شدم
ساغری ز کف تازه جوانی بمن آر

منکرانرا هم ازین می دو سه ساغر بچشان
وگر ایشان نستانند روانی بمن آر

ساقیا عشرت امروز بفردا مفکن
یا ز دیوان قضا خط امانی بمن آر

دلم از دست بشد دوش چو حافظ میخواند
ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر

الا ای طوطی گویای اسرار
مبادا خالیت شکر ز منقار

سرت سبز و دلت خوش باد جاوید
که خوش نقشی نمودی از خط یار

سخن سربسته گفتی با حریفان
خدا را زین معما پرده بردار

بروی ما زن از ساغر گلابی
که خواب آلوده‌ایم ای بخت بیدار

چه ره بود این که زد در پرده مطرب
که می‌رقصند با هم مست و هشیار

ازین افیون که ساقی در می افکند
حریفانرا نه سر ماند و نه دستار

سکندر را نمی‌بخشند آبی
به زور و زر میسر نیست این کار

بیا و حال اهل درد بشنو
به لفظ اندک و معنی بسیار

بت چینی عدوی جان ما گشت
دل اندر دام مهر و چشم عیار

خرد هر چند نقد کاینات است
چه سنجد پیش عشق کیمیاکار

به مستوران مگو احوال مستی
حدیث جان مپرس از نقش دیوار

به یمن دولت سلطان مظفر
علم شد حافظ اندر نظم اشعار

خداوندی بجای بندگان کرد
خداوندا ز آفاتش نگه دار

روی بنما و مرا گو که دل از جان برگیر
پیش شمع آتش پروانه بجان گو درگیر

در لب تشنهٔ ما بین و مدار آب دریغ
بر سر کشتهٔ خویش آی و ز خاکش برگیر

ترک درویش مگیر ار نبود سیم و زرش
در غمت سیم شمار اشک و رخش را زر گیر

چنگ بنواز و بساز ار نبود عود چه باک
آتشم عشق و دلم عود و تنم مجمر گیر

در سماع آی و ز سر خرقه برانداز و برقص
ور نه با گوشه رو و خرقهٔ ما در سر گیر

صوف برکش ز سر و بادهٔ صافی درکش
سیم در باز و به زر سیمبری در بر گیر

دوست گو یار شو و هر دو جهان دشمن باش
بخت گو روی بگردان و زمین لشکر گیر

میل رفتن مکن ای دوست دمی با ما باش
بر لب جوی طرب جوی و به کف ساغر گیر

رفته گیر از بر من وز آتش و آب دل و چشم
گونه‌ام زرد و لبم خشک و کنارم تر گیر

حافظ آراسته کن بزم و بگو واعظ را
که ببین مجلسم و ترک سر منبر گیر

صبا ز منزل جانان گذر دریغ مدار
وز او به عاشق بی‌دل خبر دریغ مدار

به شکر آنکه شکفتی به کام بخت ای گل
نسیم وصل ز مرغ سحر دریغ مدار

حریف عشق تو بودم چو ماه نو بودی
کنون که ماه تمامی نظر دریغ مدار

کنون که چشمهٔ قند است لعل نوشینت
سخن بگوی و ز طوطی شکر دریغ مدار

جهان و هر چه در او هست سهل و مختصر است
ز اهل معرفت این مختصر دریغ مدار

مکارم تو به آفاق می‌برد شاعر
از او وظیفه و زاد سفر دریغ مدار

چو ذکر خیر طلب می‌کنی سخن این است
که در بهای سخن سیم و زر دریغ مدار

غبار غم برود حال خوش شود حافظ
تو آب دیده از این رهگذر دریغ مدار

الا چندم ز دیده خون بریزی شرم دار آخر
تو نیز ای دیده خوابی کن مراد دل برآر آخر

منم یارب که جانان را ز ساعد بوسه می‌چینم
دعای صبحدم دیدی که چون آمد به کار آخر





مرا دو دیده و عقبی مرا بخشید می دانم / که چشم قول جنگ اول بدستم زلف یار آخر
چو باد از خرمن دونان ربودن خوشه تا چند / ز همت توشه بردار و ز خود تخمی بکار آخر
دلا در ملک شب خیزی اگر زانده ره نگریزی / دم صبحت بشارتها بیارد زان دیار آخر
بتی چون ماه زانو زد می چون لعل پیش آورد / تو گویی تایبم حافظ ز ساقی شرم دار آخر

دیگر ز شاخ سرو سهی بلبل صبور / گلبانگ زد که چشم بد از روی گل بدور
ای گل بشکر آنکه تویی پادشاه حسن / با بلبلان شیفته دیگر مکن غرور
از دست غیبت تو شکایت نمی کنم / تا نیست غیبتی نبود لذت حضور
گر دیگران بعیش و طرب خرمند و شاد / ما را غم نگار بود مایه سرور
زاهد اگر بحور و قصور است امیدوار / ما را شرابخانه قصور است و یار حور
می خور ببانگ چنگ و مخور غصه گر کسی / گوید ترا که باده مخور گو هو الغفور
حافظ شکایت از غم هجران چه می کنی / در هجر وصل باشد و در ظلمت است نور

منم که دیده بدیدار دوست کردم باز / چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز
نیازمند بلا گو رخ از غبار مشوی / که کیمیای مراد است خاک کوی نیاز
بمشکلات طریقت عنان متاب ای دل / که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز
طهارت ار نه بخون جگر کند عاشق / بقول مفتی عشقش درست نیست نماز
بیک دو قطره که ایثار کردی ای دیده / بسا که بر رخ دولت کنی کرشمه و ناز
اگر چه حسن تو از عشق غیر مستغنی است / من آن نیم که ازین عشقبازی آیم باز
غرض کرشمه حسن است ورنه حاجت نیست / جمال دولت محمود را بزلف ایاز
بگویمت که ز سوز جگر چه می بینم / ز اشک پرس حکایت که من نیم غماز
درین مقام مجازی بجز پیاله مگیر / درین سراچه بازیچه غیر عشق مباز
من از نسیم سخن چین چه طرف بربندم / چو سرو راست درین باغ نیست محرم راز
مدلق پوش ریایی مگو حکایت عشق / که نیست سینه ارباب کینه محرم راز
غزل سرایی ناهید صرفه‌ای نبرد / در آن مقام که حافظ برآورد آواز

هزار شکر که دیدم بکام خویشت باز / ز روی صدق و صفا گشته با دلم دمساز
روندگان طریقت ره بلا ورزند / رفیق عشق چه اندیشد از نشیب و فراز
غم حبیب نهان به ز جست و جوی رقیب / که نیست سینه ارباب کینه محرم راز
بیا سپاس که مجلس منور است بدوست / گرت چو شمع جفایی رسد بسوز و بساز

چه فتنه بود که مشاطه قضا انگیخت / که کرد نرگس شوخت سیه بسرمه ناز

به نیم بوسه دعایی بخر ز اهل دلی / که کید دشمنت از جان و جسم دارد باز

فکند زمزمه عشق در حجاز و عراق / نوای بانگ غزلهای حافظ شیراز

خیزو در کاسه زر آب طربناک انداز / پیشتر زان که شود کاسه سر خاک انداز

عاقبت منزل ما وادی خاموشانست / حالیا غلغله در گنبد افلاک انداز

چشم آلوده نظر از رخ جانان دورست / بر رخ او نظر از آینه پاک انداز

بسر سبز تو ای سرو که گر خاک شوم / ناز از سر بنه و سایه برین خاک انداز

دل ما را که ز مار سر زلف تو بخست / از لب خود بشفاخانه تریاک انداز

ملک این مزرعه دانی که ثباتی ندهد / آتشی از جگر جام در املاک انداز

غسل در اشک زدم کاهل طریقت گویند / پاک شو اول و پس دیده بر آن پاک انداز

یا رب آن زاهد خودبین که بجز عیب ندید / دود آهیش در آیینه ادراک انداز

چون گل از نکهت او جامه قبا کن حافظ / وان قبا در ره آن قامت چالاک انداز

بیا و کشتی ما در شط شراب انداز / فغان و ولوله در جان شیخ و شاب انداز

مرا بکشتی باده در افکن ای ساقی / که گفته‌اند نکویی کن و در آب انداز

ز کوی میکده برگشته‌ام ز راه خطا / مرا دگر ز کرم با ره صواب انداز

بیار زان می گلرنگ مشکبو جامی / شرار رشک و حسد در دل گلاب انداز

اگر چه مست و خرابم تو نیز لطفی کن / نظر برین دل سرگشته خراب انداز

به نیم شب اگرت آفتاب می باید / ز روی دختر گلچهر رز نقاب انداز

مهل که روز وفاتم بخاک بسپارند / مرا بمیکده بر در خم شراب انداز

ز دور چرخ دلت گر بجان رسد حافظ / بسوی دیو محن ناوک شهاب انداز

دلم ربوده لولی وشیست شورانگیز / دروغ وعده و قتال وضع و رنگ آمیز

فدای پیرهن چاک ماهرویان باد / هزار جامه تقوی و خرقه پرهیز

فرشته عشق نداند که چیست ای ساقی / بخواه جام و گلابی بخاک آدم ریز

پیاله بر کفنم بند تا سحرگه حشر / بمی ز دل ببرم هول روز رستاخیز

مباش غره ببازوی خود که در خبرست / هزار تعبیه پادشاه ظلم انگیز

غلام آن کلماتم که آتش انگیزد / نه آب سرد زند بر سخن بر آتش تیز

فقیر و خسته بدرگاهت آمدم رحمی / که جز ولای توام هیچ نیست دست آویز

بیا که هاتف میخانه دوش با من گفت — که در مقام رضا باش و ز قضا مگریز
میان عاشق و معشوق هیچ حایل نیست — تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

حال خونین دلان که گوید باز — وز فلک خون خم که جوید باز
شرمش از چشم می‌پرستان باد — نرگس مست اگر بروید باز
جز فلاطون خم‌نشین شراب — سر حکمت بما که گوید باز
هر که چون لاله کاسه گردان ست — زین جفا رخ بخون بشوید باز
بس که در پرده چنگ گفت سخن — ببرش موی تا نموید باز
نگشاید دلم چو غنچه اگر — ساغری از لبش نبوید باز
گرد بیت الحرام خم حافظ — گر نمیرد بسر بپوید باز

درآ که در دل خسته توان درآید باز — بیا که در تن مرده روان درآید باز
بیا که فرقت تو چشم من چنان دربست — که فتح باب وصالت مگر گشاید باز
غمی که چون سپه زنگ خون دل بگرفت — ز خیل شادی روم رخت زداید باز
بپیش آینه دل هر آنچه می آرم — بجز خیال جمالت نمی‌نماید باز
بدان مثل که شب آبستن است مهر از تو — ستاره می‌شمرم تا که خود چه زاید باز
بیا که بلبل مطبوع خاطر حافظ — بهوای گلشن وصل تو می‌سراید باز

صبا بمقدم گل روح روح بخشد باز — کجاست بلبل خوش نغمه گو برآر آواز
کنم ز هجر تو خود چشم از جهان می‌دوخت — نوید دولت وصل تو داد جانم باز
چه حلقها که زدم بر در دل از سر سوز — به بوی صبح وصال تو در شبان دراز
چو غنچه راز درونش کجا نهان ماند — دل مرا که نسیم صباست محرم راز
امید قد تو میداشتم ز بخت بلند — نسیم زلف تو میخواستم ز عمر دراز
غبار خاطر ما چشم خصم کور کند — تو رخ بخاک نه ای حافظ و بسوز و بساز

ای سرو ناز حسن که خوش می‌روی بناز — عشاق را بناز تو هر لحظه صد نیاز
فرخنده باد طالع نازت که در ازل — ببریده‌اند بر قد سروت قبای ناز
آنرا که بوی عنبر زلف تو آرزوست — چون عود گو بر آتش سودا بسوز و ساز
پروانه را ز شمع بود سوز دل ولی — بی شمع عارض تو دلم را بود گداز
از طعنه رقیب نگردد عیار من — چون زر اگر برند مرا در دهان گاز

مردم به خون دیده وضو می‌کنم چو نیست
بی طاق ابروی تو حضوری در نماز

صوفی که بی تو توبه ز می کرده بود دوش
بشکست توبه چون در میخانه دید باز

دل کز طواف کعبه کویت وقوف یافت
از شوق آن حریم ندارد سر حجاز

چون باده مست بر سر خم رفت کف‌زنان
حافظ که دوش از لب ساغر شنید راز

بر نیامد از تمنای لبت کامم هنوز
بر امید جام لعلت دردی‌آشامم هنوز

روز اول رفت دینم در سر زلفین او
تا چه خواهد شد درین سودا سرانجامم هنوز

ساقیا یک جرعه زان آب آتشگون که من
در میان پختگان عشق او خامم هنوز

از خطا گفتم شبی موی ترا مشک ختن
می‌زند هر لحظه تیغی مو بر اندامم هنوز

نام من رفته‌ست روزی بر لب جانان به سهو
اهل دل را بوی جان می‌آید از نامم هنوز

در ازل داده‌ست ما را ساقی لعل لبت
جرعه جامی که من مدهوش آن جامم هنوز

ای که گفتی جان بده تا باشدت آرام دل
جان به غم‌هایش سپردم نیست آرامم هنوز

پرتو روی ترا در خلوتم دید آفتاب
می‌رود چون سایه هر دم بر در و بامم هنوز

در قلم آورد حافظ قصه لعل لبش
آب حیوان می‌رود هر دم ز اقلامم هنوز

گلعذاری ز گلستان جهان ما را بس
زین چمن سایه آن سرو روان ما را بس

من و همصحبتی اهل ریا دورم باد
از گرانان جهان رطل گران ما را بس

نقد بازار جهان بنگر و آزار جهان
گر شما را نه بس این سود و زیان ما را بس

قصر فردوس به پاداش عمل می‌بخشند
ما که رندیم و گدا دیر مغان ما را بس

بنشین بر لب جوی و گذر عمر ببین
کاین اشارت ز جهان گذران ما را بس

یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم
دولت صحبت آن مونس جان ما را بس

از در خویش خدا را به بهشتم مفرست
که سر کوی تو از کون و مکان ما را بس

حافظ از مشرب قسمت گله بی‌انصافیست
طبع چون آب و غزل‌های روان ما را بس

دارم از زلف سیاهش گله چندان که مپرس
که چنان زو شده‌ام بی سر و سامان که مپرس

کس به امید وفا ترک دل و دین مکناد
که چنانم من ازین کرده پشیمان که مپرس

به یکی جرعه که آزار کسش در پی نیست
زحمتی می‌کشم از مردم نادان که مپرس

زاهد از ما به سلامت بگذر کاین می لعل
دل و دین می‌برد از دست بدانسان که مپرس

گوشه‌گیری و سلامت هوسم بود ولی
شیوه‌ای می‌کند آن نرگس فتان که مپرس

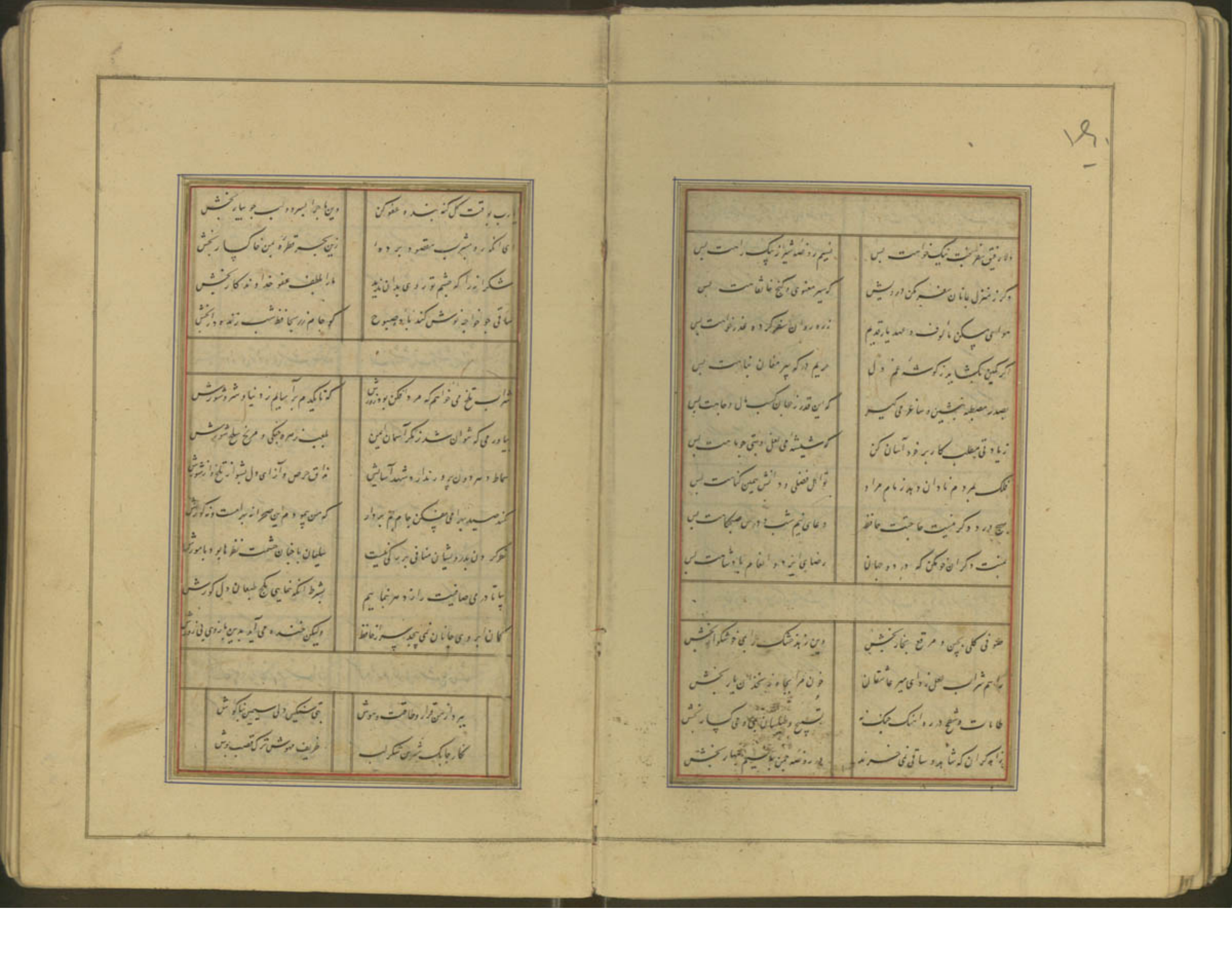
گفت‌وگوهاست درین راه که جان بگدازد
هر کسی عربده‌ای این که مبین آن که مپرس

گفتم از گوی فلک صورت حالی پرسم / گفت آن می کشم اندر خم چوگان که مپرس
گفتمش زلف بخون که شکستی گفتا / حافظ این قصه درازست بقرآن که مپرس

با ما ترا که گفت که احوال ما مپرس / بیگانه گرد و قصه هیچ آشنا مپرس
نقش حقوق صحبت و اخلاق بندگی / جرمی نکرده عفو کن و ماجرا مپرس
زانجا که لطف شامل و خلق کریم تست / از لوح سینه محو کن و نام ما مپرس
خواهی که روشنت شود اسرار سوز عشق / از شمع پرس قصه ز باد هوا مپرس
هیچ آگهی ز عالم درویشیش نبود / آنکس که با تو گفت که درویش را مپرس
از دلق پوش صومعه نقد طلب مجوی / یعنی ز مفلسان سخن کیمیا مپرس
در دفتر طبیب خرد باب عشق نیست / ای دل بدرد خو کن و نام دوا مپرس
ما قصه سکندر و دارا نخوانده‌ایم / از ما بجز حکایت مهر و وفا مپرس
حافظ رسید موسم گل معرفت مگوی / دریاب وقت و ز چون و چرا مپرس

ای صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس / بوسه زن بر خاک آن وادی و مشکین کن نفس
منزل سلمی که بادش هر دم از ما صد سلام / پر صدای ساربانان بینی و بانگ جرس
محمل جانان ببوس آنگه بزاری عرضه دار / کز فراقت سوختم ای مهربان فریاد رس
من که قول ناصحان را خواندمی قول رباب / گوشمالی خوردم از هجران که اینم پند بس
عشرت شبگیر کن می نوش کاندر راه عشق / شبروان را آشنائیهاست با میر عسس
پادشاهی کار بازی نیست ای دل سر بباز / ورنه گوی عشق نتوان زد بچوگان هوس
دل برغبت می سپارد جان بچشم مست یار / گرچه هشیاران ندادند اختیار خود بکس
طوطیان در شکرستان کامرانی می کنند / وز تحسر دست بر سر میزند مسکین مگس
نام حافظ گر برآید بر زبان کلک دوست / از جناب حضرت شاهم بس است این ملتمس

دردِ عشقی کشیده‌ام که مپرس / زهر هجری چشیده‌ام که مپرس
گشته‌ام در جهان و آخر کار / دلبری برگزیده‌ام که مپرس
آنچنان در هوای خاک درش / میرود آب دیده‌ام که مپرس
من بگوش خود از دهانش دوش / سخنانی شنیده‌ام که مپرس
سوی من لب چه میگزی که مگو / لب لعلی گزیده‌ام که مپرس
بی تو در کلبهٔ گدائی خویش / رنجهائی کشیده‌ام که مپرس
همچو حافظ غریب در ره عشق / بمقامی رسیده‌ام که مپرس



دلا رفیق سفر بخت نیکخواهت بس / نسیم روضه شیراز پیک راهت بس

دگر ز منزل جانان سفر مکن درویش / که سیر معنوی و کنج خانقاهت بس

هوای مسکن مألوف و عهد یار قدیم / ز رهروان سفرکرده عذرخواهت بس

اگر کمین بگشاید غمی ز گوشه دل / حریم درگه پیر مغان پناهت بس

بصدر مصطبه بنشین و ساغر می نوش / که این قدر ز جهان کسب مال و جاهت بس

زیادتی مطلب کار بر خود آسان کن / صراحی می لعل و بتی چو ماهت بس

فلک بمردم نادان دهد زمام مراد / تو اهل فضلی و دانش همین گناهت بس

بهیچ ورد دگر نیست حاجت ای حافظ / دعای نیم شب و درس صبحگاهت بس

منت دگران خو مکن که در دو جهان / رضای ایزد و انعام پادشاهت بس

صوفی گلی بچین و مرقع بخار بخش / وین زهد خشک را بمی خوشگوار بخش

راهم شراب لعل زد ای میر عاشقان / خون مرا بچاه زنخدان یار بخش

طامات و شطح در ره آهنگ چنگ نه / تسبیح و طیلسان بمی و میگسار بخش

زهد گران که شاهد و ساقی نمی‌خرند / در حلقه چمن بنسیم بهار بخش

یا رب بوقت گل گنه بنده عفو کن / وین ماجرا بسرو لب جویبار بخش

ای آنکه ره بمشرب مقصود برده‌ای / زین بحر قطره‌ای بمن خاکسار بخش

شکرانه را که چشم تو روی بتان ندید / ما را بلطف عفو خداوندگار بخش

ساقی چو خواجه نوش کند باده صبوح / گو جام زر بحافظ شب زنده‌دار بخش

شراب تلخ می‌خواهم که مردافکن بود زورش / که تا یکدم بیاسایم ز دنیا و شر و شورش

بیاور می که نتوان شد ز مکر آسمان ایمن / ز لعب زهره چنگی و مریخ سلحشورش

سماط دهر دون پرور ندارد شهد آسایش / مذاق حرص و آز ای دل بشو از تلخ و از شورش

کمند صید بهرامی بیفکن جام جم بردار / که من پیمودم این صحرا نه بهرامست و نه گورش

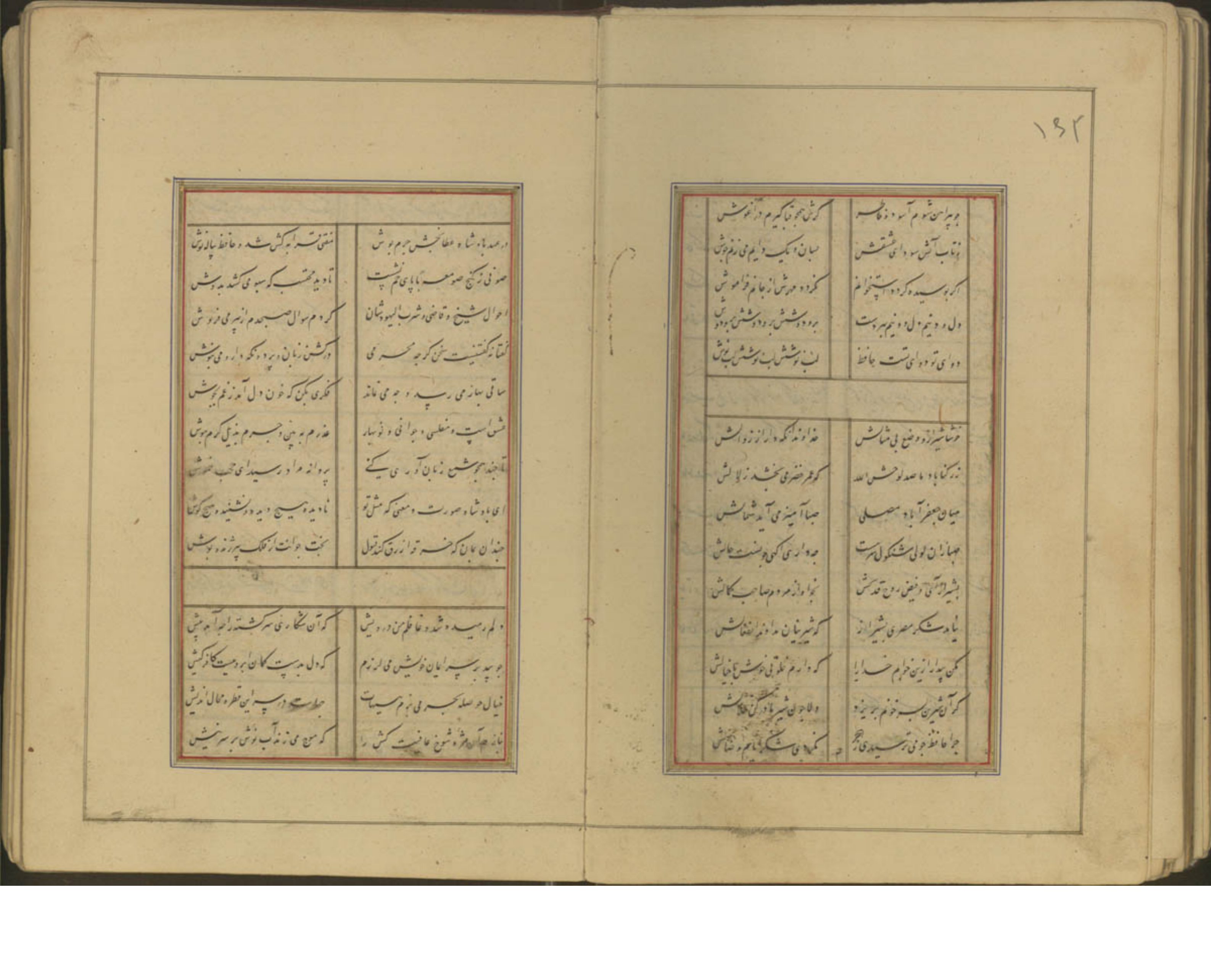
نظر کردن بدرویشان منافی بزرگی نیست / سلیمان با چنان حشمت نظرها بود با مورش

بیا تا در می صافیت راز دهر بنمایم / بشرط آنکه ننمایی بکج طبعان دل کورش

کمان ابروی جانان نمی‌پیچد سر از حافظ / ولیکن خنده می‌آید بدین بازوی بی زورش

ببرد از من قرار و طاقت و هوش / بت سنگین دل سیمین بناگوش

نگاری چابکی شنگی کله‌دار / ظریفی مهوشی ترکی قباپوش



چو پیراهن شوم آسوده خاطر / گرش همچو قبا گیرم در آغوش

ز تاب آتش سودای عشقش / بسان دیگ دایم می‌زنم جوش

اگر پوسیده گردد استخوانم / نگردد مهرش از جانم فراموش

دل و دینم دل و دینم ببردست / بر و دوشش بر و دوشش بر و دوش

دوای تو دوای توست حافظ / لب نوشش لب نوشش لب نوش

خوشا شیراز و وضع بی‌مثالش / خداوندا نگه دار از زوالش

ز رکناباد ما صد لوحش الله / که عمر خضر می‌بخشد زلالش

میان جعفرآباد و مصلی / عبیرآمیز می‌آید شمالش

صبا زان لولی شنگول سرمست / چه داری آگهی چونست حالش

بشیراز آی و فیض روح قدسش / بجوی از مردم صاحب کمالش

بیاد شکر مصری بشیراز / که شیرینان ندادند انفعالش

مکن بیدار ازین خوابم خدا را / که دارم خلوتی خوش با خیالش

گر آن شیرین پسر خونم بریزد / دلا چون شیر مادر کن حلالش

چرا حافظ چو می‌ترسیدی از هجر / نکردی شکر ایام وصالش

در عهد پادشاه خطابخش جرم پوش / مفتی قرابه کش شد و حافظ پیاله نوش

صوفی ز کنج صومعه با پای خم نشست / تا دید محتسب که سبو می‌کشد بدوش

احوال شیخ و قاضی و شرب الیهودشان / کردم سوال صبحدم از پیر می‌فروش

گفتا نه گفتنیست سخن گرچه محرمی / درکش زبان و پرده نگه دار و می بنوش

ساقی بهار می‌رسد و وجه می نماند / فکری بکن که خون دل آمد ز غم بجوش

عشق است و مفلسی و جوانی و نوبهار / عذرم بپذیر و جرم بذیل کرم بپوش

تا چند همچو شمع زبان آوری کنی / پروانه مراد رسید ای محب خموش

ای پادشاه صورت و معنی که مثل تو / نادیده هیچ دیده و نشنیده هیچ گوش

چندان بمان که خرقهٔ ازرق کند قبول / بخت جوانت از فلک پیر ژنده پوش

دلم رمیده شد و غافلم من درویش / که آن شکاری سرگشته را چه آمد پیش

چو بید بر سر ایمان خویش می‌لرزم / که دل بدست کمان ابرویست کافرکیش

خیال حوصلهٔ بحر می‌پزد هیهات / چه‌هاست در سر این قطرهٔ محال اندیش

بنازم آن مژهٔ شوخ عافیت‌کش را / که موج می‌زندش آب نوش بر سر نیش

ز آستین طبیبان هزار خون بچکد / گرم بتجربه دستی نهند بر دل ریش

بکوی میکده گریان و سرفکنده روم / چرا که شرم همی آیدم ز حاصل خویش

نه عمر خضر بماند نه ملک اسکندر / نزاع بر سر دنیای دون مکن درویش

خموش حافظ و از جور یار ناله مکن / که شرط عشق نباشد شکایت از کم و بیش

بدان کمر نرسد دست هر گدا حافظ / خزینه بکف آور ز مال قارون بیش

بدور لاله قدح گیر و بی ریا میباش / ببوی گل نفسی همدم صبا میباش

چو پیر سالک عشقت بمی حوالت کرد / بنوش و منتظر رحمت خدا میباش

نگویمت که همه ساله می پرستی کن / سه ماه می خور و نه ماه پارسا میباش

گرت هواست که چون جم بسر غیب رسی / بیا و همدم جام جهان نما میباش

چو غنچه گرچه فروبستگی است کار جهان / تو همچو باد بهاری گره گشا میباش

وفا مجوی ز کس ور سخن نمی‌شنوی / بهرزه طالب سیمرغ و کیمیا میباش

مرید طاعت بیگانگان مشو حافظ / ولی معاشر رندان آشنا میباش

مجمع خوبی و لطف است رخ همچو مهش / لیکنش مهر و وفا نیست خدایا بدهش

دلبرم شاهد و طفل است و ببازی روزی / بکشد زارم و در شرع نباشد گنهش

بوی شیر از لب همچون شکرش می‌آید / گرچه خون می‌چکد از شیوهٔ چشم سیهش

من همان به که از او نیک نگه دارم دل / که بد و نیک ندیده است و ندارد نگهش

در پی آن گل نورسته دل ما یارب / خود کجا شد که ندیدیم درین چند گهش

یار دلدار من ار قلب بدینسان شکند / ببرد زود بجانداری خود پادشهش

چارده ساله بتی چابک و شیرین دارم / که بجان حلقه بگوش است مه چاردهش

جان بشکرانه کنم صرف گر آن دانهٔ در / صدف دیدهٔ حافظ شود آرامگهش

باغبان گر پنج روزی صحبت گل بایدش / بر جفای خار هجران صبر بلبل بایدش

ای دل اندر قید زلفش از پریشانی منال / مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل بایدش

رند عالم سوز را با مصلحت بینی چه کار / کار ملک است آنکه تدبیر و تأمل بایدش

تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافریست / راهرو گر صد هنر دارد توکل بایدش

ساقیا در گردش ساغر تعلل تا بچند / دور چون با عاشقان افتد تسلسل بایدش

با چنین زلف و رخش بادا نظربازی حرام / هر که روی یاسمین و زلف سنبل بایدش

نازها زان نرگس مستانه‌اش باید کشید / این دل شوریده گر آن جعد و کاکل بایدش

کیست حافظ تا ننوشد باده بی آواز نی
عاشق مسکین چرا چندین تحمل بایدش

سحر ز هاتف غیبم رسید مژده بگوش
که دور شاه شجاعست می دلیر بنوش

شد آنکه اهل نظر بر کناره میرفتند
هزار گونه سخن در دهان و لب خاموش

بصوت و چنگ بگوییم این حکایتها
که از نهفتن آن دیگ سینه میزد جوش

شراب خانگی از ترس محتسب خورده
بروی یار بنوشیم و بانگ نوشانوش

زکوی میکده دوشش بدوش میبردند
امام خواجه که سجاده میکشید بدوش

دلا دلالت خیرت کنم براه نجات
مکن بفسق مباهات و زهد هم مفروش

محل نور تجلیست رای انور شاه
چو قرب می طلبی در صفای نیت کوش

بجز ثنای جلالش مساز ورد ضمیر
که هست گوش دلش محرم پیام سروش

رموز مصلحت ملک خسروان دانند
گدای گوشه نشینی تو حافظا مخروش

ما آزموده ایم درین شهر بخت خویش
بیرون کشید باید ازین ورطه رخت خویش

از بس که دست می گزم و آه می کشم
آتش زدم چو گل بتن لخت لخت خویش

کای دل صبور باش که آن یار تندخوی
بسیار تندخوی نشیند ز بخت خویش

دوشم ز بلبلی چه خوش آمد که می سرود
گل گوش پهن کرده ز شاخ درخت خویش

خواهی که سخت و سست جهان بر تو بگذرد
بگذر ز عهد سست و سخنهای سخت خویش

گر موج خیز حادثه سر بر فلک زند
عارف بآب تر نکند رخت و بخت خویش

ای حافظ ار مراد میسر شدی مدام
جمشید نیز باز نماندی ز تخت خویش

باز آی و دل تنگ مرا مونس جان باش
وین دلشده را محرم اسرار نهان باش

زان باده که در میکده عشق فروشند
ما را دو سه ساغر بده و گو رمضان باش

در خرقه چو آتش زدی ای عارف عاشق
جهدی کن و سرحلقه رندان جهان باش

دلدار که گفتا بتوام دل نگرانست
گو میرسم اینک بسلامت نگران باش

تا در دلش از غصه غباری ننشیند
ای سیل سرشک از عقب نامه روان باش

خون شد دلم از حسرت آن لعل روانبخش
ای درج محبت بهمان مهر و نشان باش

حافظ که هوس میکندش جام جهان بین
گو در نظر آصف جمشید مکان باش

هاتفی از گوشه میخانه دوش
گفت ببخشند گنه می بنوش

عفو الهی بکند کار خویش
مژده رحمت برساند سروش

لطف خدا بیشتر از جرم ماست — نکته سربسته چه گویی خموش

این خرد خام بمیخانه بر — تا می لعل آوردش خون بجوش

گرچه وصالش نه بکوشش دهند — آن قدر ای دل که توانی بکوش

گوش من و حلقه گیسوی یار — روی من و خاک در می‌فروش

رندی حافظ نه گناهیست صعب — با کرم پادشه عیب‌پوش

داور دین شاه شجاع آنکه هست — روح قدس حلقه امرش بگوش

ای ملک العرش مرادش بده — وز خطر چشم بدش دار گوش

اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش — حریف خانه و گرمابه و گلستان باش

شکنج زلف پریشان بدست باد مده — مگو که خاطر عشاق گو پریشان باش

گرت هواست که با خضر همنشین باشی — نهان ز چشم سکندر چو آب حیوان باش

زبور عشق‌نوازی نه کار هر مرغیست — بیا و نوگل این بلبل غزلخوان باش

طریق خدمت و آیین بندگی کردن — خدای را که رها کن بما و سلطان باش

دگر بصید حرم تیغ برمکش زنهار — وز آنچه با دل ما کرده‌ای پشیمان باش

تو شمع انجمنی یکزبان و یکدل شو — خیال و کوشش پروانه بین و خندان باش

کمال دلبری و حسن در نظربازیست — بشیوه نظر از نادران دوران باش

خموش حافظ و از جور یار ناله مکن — ترا که گفت که در روی خوب حیران باش

دوش با من گفت پنهان کاردانی تیزهوش — وز شما پنهان نباید داشت سر می‌فروش

گفت آسان گیر بر خود کارها کز روی طبع — سخت می‌گیرد جهان بر مردمان سخت‌کوش

وانگهم در داد جامی کز فروغش در فلک — زهره در رقص آمد و بربط‌زنان می‌گفت نوش

کوش کن پند ای پسر وز بهر دنیا غم مخور — گفتمت چون در حدیثی گر توانی داشت کوش

در حریم عشق نتوان زد دم از گفت و شنید — گرچه آنجا جمله اعضا چشم باید بود و گوش

با دل خونین لب خندان بیاور همچو جام — نی گرت زخمی رسد آیی چو چنگ اندر خروش

تا نگردی آشنا زین پرده رمزی نشنوی — گوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش

بر بساط نکته‌دانان خودفروشی شرط نیست — یا سخن دانسته گو ای مرد عاقل یا خموش

ساقیا می ده که رندیهای حافظ فهم کرد — آصف صاحب‌قران جرم‌بخش عیب‌پوش

یا رب آن نوگل خندان که سپردی بمنش — می‌سپارم بتو از چشم حسود چمنش

گرچه از راه وفا گشت بصد مرحله دور — دور باد آفت دور فلک از جان و تنش

گر به منزل سلمی رسی ای باد صبا / چشم دارم که سلامی برسانی ز منش

به ادب نافه‌گشایی کن از آن زلف سیاه / جای دلهای عزیز است به هم بر مزنش

گو دلم حق وفا با خط و خالت دارد / محترم دار در آن طره عنبرشکنش

در مقامی که به یاد لب او می نوشند / سفله آن مست که باشد خبر از خویشتنش

عرض و مال از در میخانه نشاید اندوخت / هر که این آب خورد رخت به دریا فکنش

هر که ترسد ز ملامت ره عشقش نه حلال / سر ما و قدمش یا لب ما و دهنش

شعر حافظ همه بیت الغزل معرفت است / آفرین بر نفس دلکش و لطف سخنش

فکر بلبل همه آن است که گل شد یارش / گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش

دلربایی همه آن نیست که عاشق بکشند / خواجه آن است که باشد غم خدمتکارش

جای آن است که خون موج زند در دل لعل / زین تغابن که خزف می‌شکند بازارش

بلبل از فیض گل آموخت سخن ورنه نبود / این همه قول و غزل تعبیه در منقارش

ان سفر کرده که صد قافله جان همره اوست / هر کجا هست خدایا به سلامت دارش

ای که در کوچه معشوقه ما می‌گذری / برحذر باش که سر می‌شکند دیوارش

صحبت عافیتت گرچه خوش افتاد ای دل / جانب عشق عزیز است فرو مگذارش

صوفی سرخوش از این نوع که کج کرد کلاه / به دو جام دگر آشفته شود دستارش

دل حافظ که به دیدار تو خوگر شده بود / ناز پرورد وصال است مجو آزارش

کنار آب و پای بید و طبع شعر و یاری خوش / معاشر دلبری شیرین و ساقی گلعذاری خوش

الا ای دولت طالع که قدر وقت می‌دانی / گوارا بادت این عشرت که داری کار و باری خوش

هر آن کس را که در خاطر ز عشق دلبری باریست / سپندی گو بر آتش نه که دارد کار و باری خوش

عروس طبع را زیور ز فکر بکر می‌بندم / بود کز نقش دورانم به دست افتد نگاری خوش

بنامیزد نگارم را می‌ای در کاسه چشمت / که مستی می‌کند با عقل و می‌آرد خماری خوش

شب عشرت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان / که مهتاب دل‌افروز است و طرف لاله‌زاری خوش

به غفلت عمر شد حافظ بیا با ما به میخانه / که شنگولان خوش‌باشت بیاموزند کاری خوش

ای همه شکل تو مطبوع و همه جای تو خوش / دلم از عشوه شیرین شکرخای تو خوش

همچو گلبرگ طری هست وجود تو لطیف / همچو سرو چمنی هست سراپای تو خوش

شیوه و ناز تو شیرین خط و خال تو ملیح / چشم و ابروی تو زیبا قد و بالای تو خوش

هم گلستان خیالم ز تو پر نقش و نگار / هم مشام دلم از زلف سمن‌سای تو خوش

در ره عشق که از سیل بلا نیست گذار
کرده‌ام خاطر خود را به تمنای تو خوش

پیش چشم تو بمیرم که بدان بیماری
می‌کند درد مرا از رخ زیبای تو خوش

در بیابان طلب گر چه ز هر سو خطریست
می‌رود حافظ بیدل به تولای تو خوش

چو برشکست صبا زلف عنبرافشانش
به هر شکسته که پیوست تازه شد جانش

کجاست همنفسی تا که شرح غصه دهم
که دل چه می‌کشد از روزگار هجرانش

نوید صبح ز جانانه که برد دست
ز خون دیدهٔ ما بود مهر عنوانش

زمانه از ورق گل مثال روی تو ساخت
ولی ز شرم تو در غنچه کرد پنهانش

تو خفته‌ای و نشد عشق را کرانه پدید
تبارک الله از این ره که نیست پایانش

بدین شکسته بیت الحزن که می‌آرد
نشان یوسف دل از چه زنخدانش

بگیرم آن سر زلف و به دست خواجه دهم
که جان خسته‌دلان سوخت در بیابانش

نیست کس را ز کمند سر زلف تو خلاص
می‌کشی عاشق مسکین و نترسی ز قصاص

ناوک غمزهٔ تو دست برد از رستم
حاجب ابروی تو ... کرد از وقاص

عاشق سوخته دل تا به بیابان فنا
نرود در حرم دل نشود خاص الخاص

جان به بستم به میان شمع صفت از سر شوق
کرده‌ام ایثار تن خویش ز روی اخلاص

به هواداری آن شمع چو پروانه بسوز
تا نسوزی ز غم عشق نیابی تو خلاص

کیمیای غم عشق تو تن خاکی ما
زر خالص کند ار چند بود همچو رصاص

آتشی در دل دیوانهٔ ما افکندی
گر هوای تو بجو کرد دیم بهشت ... غواص

قیمت در گرانمایه چه دانند عوام
حافظا گوهر یکدانه مده جز به خواص

حسن و جمال تو جهان جمله گرفت طول و عرض
شمس به پای بوس تو افتاد ز آسمان به ارض

دیدن حسن و عارضت بر همه خلق واجب است
سجده به در گه تو بر جمله ملائکیت فرض

از رخ ماهت مقتبس شمس چهارم آسمان
همچو زمین هشتمین مانده به زیر پای قرض

بر سر خاک پای او دست که داد سعد ترا
قصهٔ شوق حافظا او برساندت به عرض

گرد رخ نگار من تا بگرفت دود خط
ماه ز آفتاب دست نهاد در غلط

از هوس لبش که آن آب حیات خوشتر است
گشته ز دیدهٔ من روان چشمهٔ آب همچو شط

گر به وصالت می‌دهم گرد فشان جان و دل
گاه به دیده می‌کشم آتش عشق همچو بط

آب حیات حافظا گشته روان ز نظم تو
کس به هوای عشق او شعر نگفته زین نمط

ز غلامی تو دم شاه قبول ساختی | تا بیابد کی دم بنده و بندگیش حافظ

ز چشم بد رخ خوب ترا خدا حافظ | که کرد حمله نکوی بجای ما حافظ

چنانکه نوبت صلحست و دوستی و وفا | که با تو نیست مرا جنگ و ماجرا حافظ

اگرچه خون دلم خورد لعل تو بستان | بجان من ز لبت بوسه خونبها حافظ

بزلف و قد بتان دل ببسته و جان پاره | اگر بجستی ازین بند و این بلا حافظ

چه داری از غزلیات تو پاره بخوان | که شور تست فرح بخش و جان فزا حافظ

بامدادان که ز خلوتگه کاخ ابداع | شمع خاور فکند بر همه آفاق شعاع

برکشد آینه از جیب افق چرخ و در آن | بنماید رخ گیتی بهزاران انواع

در زوایای طربخانه جمشید فلک | ارغنون ساز کند زهره بآهنگ سماع

چنگ در غلغله آید که کجا شد منکر | جام در قهقهه آید که کجا شد مناع

وضع دوران بنگر ساغر عشرت برگیر | که بهر حالتی اینست بهین اوضاع

طره شاهد دنیا همه بندست و فریب | عارفان بر سر این رشته نجویند نزاع

عمر خسرو طلب ار نفع جهان می طلبی | که وجودیست عطابخش کریم نفاع

مظهر لطف ازل روشنی چشم امل | جامع علم و عمل جان جهان شاه شجاع

در وفای عشق تو مشهور خوبانم چو شمع | شب نشین کوی سربازان و رندانم چو شمع

روز و شب خوابم نمی آید بچشم غم پرست | بس که در بیماری هجر تو گریانم چو شمع

رشته صبرم بمقراض غمت ببریده شد | همچنان در آتش مهر تو خندانم چو شمع

در میان آب و آتش همچنان سرگرم تست | این دل زار نزار اشک بارانم چو شمع

گر کمیت اشک گلگونم نبودی گرم رو | کی شدی روشن بگیتی راز پنهانم چو شمع

کوه صبرم نرم شد چون موم در دست غمت | تا در آب و آتش عشقت گدازانم چو شمع

بی جمال عالم آرای تو روزم چون شبست | با کمال عشق تو در عین نقصانم چو شمع

سرفرازم کن شبی از وصل خود ای نازنین | تا منور گردد از دیدارت ایوانم چو شمع

همچو صبحم یک نفس باقیست با دیدار تو | چهره بنما دلبرا تا جان برافشانم چو شمع

در شب هجران مرا پروانه وصلی فرست | ور نه از دردت جهانی را بسوزانم چو شمع

آتش مهر ترا حافظ عجب در سر گرفت | آتش دل کی بآب دیده بنشانم چو شمع

قسم بحشمت و جاه و جلال شاه شجاع | که نیست با کسم از بهر مال و جاه نزاع

شراب خانگیم بس می مغانه بده / حریف باده رسید ای رفیق توبه وداع

خدای را بمیم شست و شوی خرقه کنید / که من نمی‌شنوم بوی خیر ازین اوضاع

ببین که رقص کنان می‌رود بناله چنگ / کسی که رخصه نفرمودی استماع سماع

بعاشقان نظری کن بشکر این نعمت / که من غلام مطیعم نه پادشاه نزاع

بفیض جرعه جام تو تشنه‌ایم ولی / نمی‌کنیم دلیری نمی‌دهیم صداع

هنر نمیخرد ایام غیر ازینم نیست / کجا روم بتجارت بدین کساد متاع

جبین و چهره حافظ خدا جدا مکناد / ز خاک بارگه کبریای شاه شجاع

سحر بسوی گلستان دمی شدم در باغ / که تا چو بلبل بیدل کنم علاج دماغ

بچهره گل سوری نگاه میکردم / که بود در شب تاری بروشنی چو چراغ

چنان بحسن و جوانی خویشتن مغرور / که داشت از دل بلبل هزار گونه فراغ

گشاده نرگس رعنا ز حسرت آب از چشم / نهاده لاله ز سودا بجان و دل صد داغ

زبان کشاده چو تیغی بسرزنش سوسن / دهان گشاده شقایق چو مردم ایغاغ

یکی چو باده پرستان صراحی اندر دست / یکی چو ساقی مستان بکف گرفته ایاغ

نشاط عیش جوانی چو گل غنیمت دان / که حافظا نبود بر رسول غیر بلاغ

طالع اگر مدد کند دامنش آورم بکف / گر بکشم زهی طرب ور بکشد زهی شرف

چند بناز پرورم مهر بتان سنگدل / یاد پدر نمی‌کنند این پسران ناخلف

طرف کرم ز کس نبست این دل پر امید من / گرچه سخن همی برد قصه من بهر طرف

بی‌خبرند زاهدان نقش بخوان و لاتقل / مست ریاست محتسب باده بنوش و لاتخف

از خم ابروی توام نقش گشایشی نبود / وه که درین خیال کج عمر عزیز شد تلف

من بخیال زاهدی گوشه نشین و طرفه آنک / مغبچهٔ ز هر طرف میزندم بچنگ و دف

صوفی شهر بین که چون لقمه شبهه میخورد / پاردمش دراز باد آن حیوان خوش علف

حافظ اگر قدم زنی در ره خاندان عشق / بدرقه رهت شود همت شحنه نجف

مقام امن و می بی‌غش و رفیق شفیق / گرت مدام میسر شود زهی توفیق

جهان و کار جهان جمله هیچ بر هیچ است / هزار بار من این نکته کرده‌ام تحقیق

کجاست اهل دلی تا کند دلالت خیر / که ما بدوست نبردیم ره بهیچ طریق

دریغ و درد که تا این زمان ندانستم / که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق

بیا که توبه ز لعل نگار و خنده جام / حکایتیست که عقلش نمی‌کند تصدیق

اگرچه موی میانت بچون منی نرسد ... خوش است خاطرم از فکر این خیال دقیق
حلاوتی که ترا در چه زنخدانست ... بکنه آن نرسد صد هزار فکر عمیق
ازان برنگ عقیق است اشک من همه وقت ... که مهر خاتم چشمم همی کند چو عقیق
بخنده گفت که حافظ غلام طبع توام ... ببین که تا بچه حدم همی کند تحمیق

کسی مباد چو من خسته مبتلای فراق ... که عمر من همه بگذشت در بلای فراق
غریب و بی کس و مسکین و حقیر و سرگردان ... کشیده محنت ایام و دردهای فراق
اگر بدست من افتد فراق را بکشم ... بآب دیده دهم باز خون بهای فراق
فراق و هجر که آورد در جهان یا رب ... که روز هجر سیه باد و ماجرای فراق
منم چو حافظ مسکین خسته دل شب و روز ... چو بلبل سحری می زنم نوای فراق

زبان خامه ندارد سر بیان فراق ... وگرنه شرح دهم با تو داستان فراق
رفیق خیل خیالیم و همرکیب شکیب ... قرین آتش هجران و همقران فراق
دریغ مدت عمرم که بر امید وصال ... بسر رسید و نیامد بسر زمان فراق
سری که بر سر گردون بفخر می سودم ... بر آستان که نهادم بر آستان فراق
چگونه باز کنم بال در هوای وصال ... که ریخت مرغ دلم پر در آشیان فراق
کنون چه چاره که در بحر غم بگردابی ... فتاد زورق صبرم ز بادبان فراق
بسی نماند که کشتی عمر غرقه شود ... ز موج شوق تو در بحر بیکران فراق
چگونه دعوی وصلت کنم بجان که شدست ... تنم وکیل قضا و دلم ضمان فراق
ز سوز شوق دلم شد کباب دور از یار ... مدام خون جگر می خورم ز خوان فراق
بپای شوق گر این ره بسر شدی حافظ ... بدست هجر ندادی کسی عنان فراق

هزار دشمنم ار می کنند قصد هلاک ... گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک
مرا امید وصال تو زنده میدارد ... وگرنه صد رهم از هجر تست بیم هلاک
نفس نفس اگر از باد نشنوم بویت ... زمان زمان چو گل از غم کنم گریبان چاک
رود بخواب دو چشم از خیال تو هیهات ... بود صبور دل اندر فراق تو حاشاک
بضرب سیفک قتلی حیاتنا ابدا ... لان روحی قد طاب ان یکون فداک
اگر تو زخم زنی به که دیگران مرهم ... وگر تو زهر دهی به که دیگران تریاک
ترا چنانکه تویی هر نظر کجا بیند ... بقدر بینش خود هر کسی کند ادراک
عنان مپیچ که گر می زنی بشمشیرم ... سپر کنم سر و دستت ندارم از فتراک

بچشم خلق عزیزان زمان شود حافظ | که بر در تو نهد روی مسکنت بر خاک

اگر شراب خوری جرعه‌ای فشان بر خاک | وزان گناه که نفعی رسد بغیر چه باک
برو بهر چه تو داری بخور دریغ مخور | بخاک پای تو ای سرو نازپرور من
که بی دریغ زند روزگار تیغ هلاک | که روز واقعه پا وامگیرم از سر خاک
چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه ملک | بمذهب همه کفر طریقت است امساک
مهندس فلکی راه دیر شش جهتی | چنان ببست که ره نیست زین خرابه مغاک
فریب دختر رز طرفه میزند ره عقل | مباد تا بقیامت خراب طارم تاک
براه میکده حافظ خوش از جهان رفتی | دعای اهل دلت مونس دل پاک

ای دل ریش مرا با لب تو حق نمک | حق نگه دار که من میروم الله معک
توئی آن گوهر پاکیزه که در عالم قدس | ذکر خیر تو بود حاصل اوقات ملک
در خلوص من اگر هست شکی تجربه کن | کس عیار زر خالص نشناسد چو محک
گفته بودی که شوم مست دو بوسه دهمت | وعده از حد بشد و ما نه دو دیدیم و نه یک
بگشا پسته خندان و شکرریزی کن | خلق را از دهن خویش مینداز بشک

چرخ بر هم زنم ار غیر مرادم گردد | من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک
چون بر حافظ خویشش نگذاری باری | ای رقیب از بر او یکدو قدم دورترک

بسحر چشم تو ای لعبت خجسته خصال | بسبز خط تو ای آیت همایون فال
بنوش لعل تو ای آب زندگانی من | برنگ و بوی تو ای نوبهار حسن و جمال
بگرد راه تو یعنی سپاه پیمان امید | بخاک پای تو یعنی برشک آب زلال
بجلوهای تو و شیوه‌های رفتن کبک | بغمزهای تو و عشوه‌های چشم غزال
بطیب خلق تو و نکهت شمامه صبح | ببوی زلف تو و نکهت نسیم شمال
بآن عقیق که یارست مهر خاتم جم | بآن گهر که شمار است در فروغ مقال
بآن سپیده عارض که گشت گلشن عقل | بآن حدیقه حسنش که شد مقام متعال
که در ثنای تو حافظ گر التفات کنی | بعمر باز نماند چه جای مال و منال

اگر بکوی تو باشد مرا مجال وصول | بود بدولت وصل تو کار من باصول
قرار برده ز من آن دو نرگس رعنا | فراغ برده ز من آن دو سنبل مکحول
چو از جواهر مهر تو صیقلی دارد | بود ز زنگ حوادث هر آینه مصقول

من شکسته بدحال زندگی یابم / دران زمان که به تیغ غمت شوم مقتول

به جرم کرده‌ام ای سنگدل بحضرت تو / که طاعت من بیدل نمی‌شود مقبول

چو بر در تو من بی‌نوای بی‌زر و زور / به هیچ باب ندارم ره خروج و دخول

کجا روم چه کنم چون کنم چه چاره کنم / که گشته‌ام ز غم و جور روزگار ملول

خراب‌تر ز دل من غم تو جای نیافت / که ساخت در دل تنگم قرارگاه نزول

به درد عشق بساز و خموش شو حافظ / رموز عشق مکن فاش پیش اهل عقول

دارای جهان نصرت دین خسرو کامل / یحیی بن مظفر ملک عالم عادل

ای درگه اسلام پناه تو گشوده / بر روی جهان روزنهٔ جان و در دل

تعظیم تو بر جان خرد واجب و لازم / و انعام تو بر کون و مکان فایض و شامل

روز ازل از کلک تو یک قطره سیاهی / بر روی مه افتاد که گشتست مقابل

خورشید چو آن خال سیه دید بدل گفت / ای کاش که من بودمی آن هندوی مقبل

می نوش و جهان بخش که از زلف کمندت / شد گردن بدخواه گرفتار سلاسل

حافظ قلم شاه جهان مقسم رزقست / از بهر معیشت مکن اندیشهٔ باطل

شاها فلک از بزم تو در رقص سماعست / دست طرب از دامن این زمزمه مگسل

ره روان العشق بس باشد دلیل / آب چشم اندر رهش کردم سبیل

موج اشک ما که آرد در حساب / آنکه کشتی راند بر خون قتیل

اختیاری نیست بدنامی من / ضلنی فی العشق من یهدی السبیل

می می و مطرب بطرب و سم خوان / راحتی فی الراح لا فی السلسبیل

آتش روی بتان در خود مزن / یا بر آتش خوش نشین همچون خلیل

یا منه بر خود که مقصد گم کنی / یا بنه پا اندرین ره بی دلیل

یا رسوم پیلبانان وا گیر / یا بده هندوستان با یاد پیل

یا مکش بر چهره نیل عاشقی / یا فرو کن جامهٔ تقوی به نیل

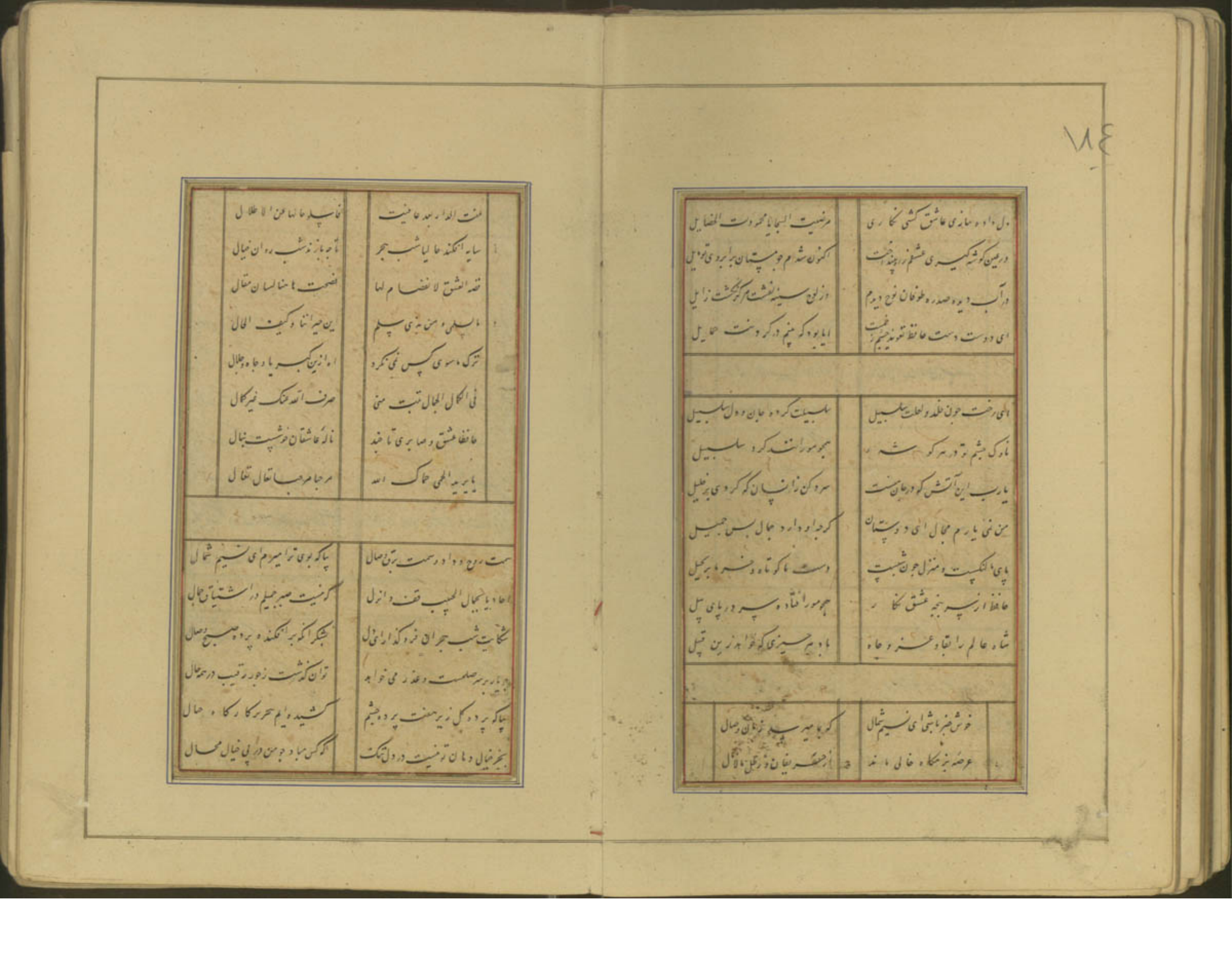
حافظا گر معنی داری بیار / ورنه دعوی نیست غیر از قال و قیل

هر نکته که گفتم در وصف آن شمایل / هر کس شنید گفتا لله در قایل

تحصیل عشق و رندی آسان نمود اول / آخر بسوخت جانم در کسب این فضایل

گفتم که کی ببخشی بر جان ناتوانم / گفت آن زمان که نبود جان در میانه حایل

حلاج بر سر دار این نکته خوش سراید / از شافعی مپرسید امثال این مسایل



٨٤

دل داده‌ام به یاری عاشق کشی نگاری
مرضیة السجایا محمودة الخصایل

در عین گوشه‌گیری عشقم ز راه بنشست
اکنون شدم چو مستان بر ابروی تو مایل

از آب دیده صد ره طوفان نوح دیدم
وز لوح سینه نقشت هرگز نگشت زایل

ای دوست دست حافظ تعویذ چشم زخمست
آیا بود که بینم در گردنت حمایل

ای رخت چون خلد و لعلت سلسبیل
سلسبیلت کرده جان و دل سبیل

ناوک چشم تو در هر گوشه‌ای
همچو مورانند گرد سلسبیل

یا رب این آتش که در جان منست
سرد کن زان سان که کردی بر خلیل

من نمی‌یابم مجال ای دوستان
گرچه او دارد جمال بس جمیل

پای ما لنگست و منزل چون شبست
دست ما کوتاه و خرما بر نخیل

حافظ از سرپنجهٔ عشق نگار
همچو مور افتاده شد در پای پیل

شاه عالم را بقا و عز و جاه
باد هر چیزی که خواهد زین قبیل

خوش خبر باشی ای نسیم شمال
که به ما میرسد زمان وصال

عرصهٔ بزمگاه خالی ماند
از حریفان و از رطل مالامال

عفت الدار بعد عافیة
فاسئلوا حالها عن الاطلال

سایه افکند حالیا شب هجر
تا چه بازند شب روان خیال

قصة العشق لا انفصام لها
فصمت ها هنا لسان مقال

ما لسلمی و من بذی سلم
این جیراننا و کیف الحال

ترک ما سوی کس نمی‌نگرد
آه ازین کبریا و جاه و جلال

فی الکمال الجمال نلت منی
صرف الله عنک عین کمال

حافظا عشق و صابری تا چند
نالهٔ عاشقان خوشست بنال

یا برید الحمی حماک الله
مرحبا مرحبا تعال تعال

هست روح و داد و هست ترک وصال
بیا که بوی ترا میرم ای نسیم شمال

احادیا بجمال الحبیب قف و انزل
که نیست صبر جمیلم ز اشتیاق جمال

شکایت شب هجران فرو گذار ای دل
به شکر آنکه برافکند پرده صبح وصال

دو یار بر سر صلحست و عذر می‌خواهد
توان گذشت ز جور رقیب در همه حال

بیا که پردهٔ گلریز هفت پردهٔ چشم
کشیده‌ایم به تحریر کارگاه خیال

بجز خیال دهان تو نیست در دل تنگ
که کس مباد چو من در پی خیال محال

قتیل عشق تو شد حافظ غریب ولی
بخاک ما گذری کن که خون مات حلال

بعهد گل شدم از توبه شراب خجل
که کس مباد ز کردار ناصواب خجل

صلاح من همه دام رهست و من زین بحث
نیم ز شاهد و ساقی بهیچ باب خجل

بود که یار نرنجد ز ما بخلق کریم
که از سؤال ملولیم و از جواب خجل

ز خون که رفت دوش در سراچه چشم
شدیم در نظر شب روان خواب خجل

رواست نرگس مست ار فکند سر در پیش
که شد ز شیوه آن چشم پر عتاب خجل

تو خوب روی تری ز آفتاب و شکر خدا
که نیستم ز تو در روی آفتاب خجل

حجاب ظلمت از آن بست آب خضر که گشت
ز طبع حافظ و این شعر همچو آب خجل

از آن نهفت رخ خویش در نقاب صدف
که شد ز نظم خوشش لؤلؤ خوشاب خجل

من نه آن رندم که ترک شاهد و ساغر کنم
محتسب داند که من کاری چنین کمتر کنم

من که عیب توبه کاران کرده باشم بارها
توبه از می وقت گل دیوانه باشم گر کنم

عشق دردانه است و من غواص و دریا میکده
سر فرو بردم در آنجا تا کجا سر بر کنم

لاله ساغرگیر و نرگس مست و بر ما نام فسق
داوری دارم بسی یا رب که را داور کنم

گرچه گرد آلوده فقرم شرم باد از همتم
گر باب چشمه خورشید دامن تر کنم

من که دارم در گدایی گنج سلطانی بدست
کی طمع در گردش گردون دون پرور کنم

من که از یاقوت و لعل اشک دارم گنجها
کی نظر در فیض خورشید بلند اختر کنم

عاشقان را گر در آتش می پسندد لطف دوست
تنگ چشمم گر نظر بر چشمه کوثر کنم

چون صبا مجموعه گل را بآب لطف شست
کژدلم خوان گر نظر بر صفحه دفتر کنم

عهد و پیمان فلک را نیست چندان اعتبار
عهد با پیمانه بندم شرط با ساغر کنم

بکش یکدم عنان ای ترک شهرآشوب من
تا ز اشک و چهره راهت پر زر و زیور کنم

دوش می گفتند لعلت قند می بخشد ولی
تا نه بینم در دهان خود کجا باور کنم

تا بوقت گل چه سود است حافظا کوشش دلا
تا اعوذی گویم [illegible] دیگر کنم

گوشه ابروی محراب تو میخواهم ز بخت
تا در آنجا همچو حافظ درس عشق از بر کنم

من ترک عشق بازی و ساغر نمی کنم
صد بار توبه کردم و دیگر نمی کنم

باغ بهشت و سایه طوبی و قصر حور
با خاک کوی دوست برابر نمی کنم

تلقین و درس اهل نظر یک اشارتست
گفتم کنایتی و مکرر نمی کنم

هرگز نمی شود ز سر خود خبر مرا
تا در میان میکده سر بر نمی کنم

ناصح بطنز گفت که رو ترک عشق کن
محتاج جنگ نیست برادر نمی کنم

این تقویم تمام که با شاهدان شهر
ناز و کرشمه بر سر منبر نمی کنم

شیخم بطیره گفت حرامست می مخور
گفتم بچشم گوش بهر خر نمی کنم

پیر مغان حکایت معقول می کند
معذورم ار محال تو باور نمی کنم

حافظ جناب پیر مغان جای دولتست
من ترک خاکبوسی این در نمی کنم

حافظ مکن ملامت دردی کشان که من
ز خود صفای وقت مکدر نمی کنم

حاشا که من بموسم گل ترک می کنم
من لاف عقل میزنم این کار کی کنم

مطرب کجاست تا همه محصول زهد و علم
در کار چنگ و بربط و آواز نی کنم

از قال و قیل مدرسه حالی دلم گرفت
یکچند نیز خدمت معشوق و می کنم

از نامه سیاه نترسم که روز حشر
با فیض لطف او صد ازین نامه طی کنم

کو پیک صبح تا گلهای شب فراق
با آن خجسته طالع فرخنده پی کنم

کی بود در زمانه وفا جام می بیار
تا من حکایت جم و کاوس و کی کنم

این جان عاریت که بحافظ سپرد دوست
روزی رخش ببینم و تسلیم وی کنم

بعزم توبه سحر گفتم استخاره کنم
بهار توبه شکن می رسد چه چاره کنم

سخن درست بگویم نمی توانم دید
که می خورند حریفان و من نظاره کنم

بدور باده دماغ مرا علاج کنید
گر از میانه بزم طرب کناره کنم

ز روی دوست مرا چون گل مراد شکفت
حواله سر دشمن بسنگ خاره کنم

بتخت گل بنشانم بتی چو سلطانی
ز سنبل و سمنش ساز طوق و یاره کنم

گدای میکده ام لیک وقت مستی بین
که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم

مرا که نیست ره و رسم لقمه پرهیزی
چرا مذمت رند شرابخواره کنم

بباده خوردن پنهان ملول شد حافظ
ببانگ بربط و نی رازش آشکاره کنم

ز غنچه لب خندان بیاد مجلس شاه
پیاله گیرم و از شوق جامه پاره کنم

روزگاری شد که در میخانه خدمت می کنم
در لباس فقر کار اهل دولت می کنم

تا که اندر دام وصل آرم تذروی خوش خرام
در کمینم و انتظار وقت فرصت می کنم

واعظ ما بوی حق نشنید بشنو کین سخن
در حضورش نیز می گویم نه غیبت می کنم

چون صبا افتان و خیزان میروم تا کوی دوست
از رفیقان ره استمداد همت می کنم

زلف دلبر دام راه و غمزه اش تیر بلا
یاد دار ای دل که چندینت نصیحت می کنم

۱۴

خاک کویت زحمت ما برنتابد بیش از این<br>لطفها کردی بتا تخفیف زحمت می‌کنم

دیده بدبین بپوشان ای کریم عیب‌پوش<br>زان دلیریها که من در کنج خلوت می‌کنم

حافظم در محفلی دردی‌کشم در مجلسی<br>بنگر این شوخی که چون با خلق صنعت می‌کنم

دوش سودای رخش گفتم ز سر بیرون کنم<br>گفت کو زنجیر تا تدبیر این مجنون کنم

قامتش را سرو گفتم سر کشید از من بخشم<br>دوستان از راست می‌رنجد نگارم چون کنم

زردروئی می‌کشم زان طبع نازک بی‌گناه<br>ساقیا جامی بده تا چهره را گلگون کنم

نکته ناسنجیده گفتم دلبرا معذور دار<br>عشوه‌ای فرمای تا طبع سخن موزون کنم

من که ره بردم بگنج حسن بی‌پایان دوست<br>صد گدای همچو خود را بعد ازین قارون کنم

ای نسیم منزل لیلی خدا را تا بکی<br>ربع را برهم زنم اطلال را جیحون کنم

ای مه صاحب‌قران از بنده حافظ یاد کن<br>تا دعای دولت آن حسن روزافزون کنم

بی تو ای سرو روان از گل و گلشن چکنم<br>زلف سنبل چه کشم عارض سوسن چکنم

آه کز طعنه بدخواه ندیدم رویت<br>نیست چون آینه‌ام روی ز آهن چکنم

برو ای ناصح و بر دردکشان خرده مگیر<br>کارفرمای قدر میکند این من چکنم

برق غیرت چو چنین می‌جهد از خرمن عشق<br>تو بفرما که من سوخته خرمن چکنم

شاه ترکان چو پسندید و بچاهم انداخت<br>دستگیر ار نشود لطف تهمتن چکنم

مددی گر بچراغی نکند آتش طور<br>چاره تیره‌شب وادی ایمن چکنم

حافظا خلد برین خانه موروث منست<br>اندرین منزل ویرانه نشیمن چکنم

دیده دریا کنم و صبر بصحرا فکنم<br>واندرین کار دل خویش بدریا فکنم

از دل تنگ گنهکار برآرم آهی<br>کآتش اندر گنه آدم و حوا فکنم

خورده‌ام تیر فلک باده بده تا سرمست<br>عقده در بند کمر ترکش جوزا فکنم

جرعه جام برین تخت روان افشانم<br>غلغل چنگ درین گنبد مینا فکنم

مایه خوشدلی آنجاست که دلدار آنجاست<br>میکنم جهد که خود را مگر آنجا فکنم

بند برقع بگشا ای مه خورشیدکلاه<br>تا چو زلفت سر سودازده در پا فکنم

حافظا تکیه بر ایام چو سهوست و خطا<br>من چرا عشرت امروز بفردا فکنم

ما نگوئیم بد و میل بناحق نکنیم<br>جامه کس سیه و دلق خود ازرق نکنیم

خوش برانیم جهان در نظر راهروان<br>فکر اسب سیه و زین مغرق نکنیم

عیب درویش و توانگر بکم و بیش بدست / کار بد مصلحت آنست که مطلق نکنیم

رقم مغلطه بر دفتر دانش نکشیم / سر حق بر ورق شعبده ملحق نکنیم

شاه اگر جرعهٔ رندان نه بحرمت نوشد / التفاتش بمی صاف مروق نکنیم

گر بدی گفت حسودی و رفیقی رنجید / گو تو خوش باش که ما گوش باحمق نکنیم

آسمان کشتی ارباب هنر می‌شکند / تکیه آن به که برین بحر معلق نکنیم

حافظ ار خصم خطا گفت نرنجیم از وی / ور بحق گفت جدل با سخن حق نکنیم

ما برآریم شبی دست و دعایی بکنیم / غم هجران ترا چاره ز جایی بکنیم

دل بیمار شد از دست رفیقان مددی / تا طبیبش بسر آریم و دوایی بکنیم

آنکه بی جرم برنجید و بتیغم زد و رفت / بازش آرید خدا را که صفایی بکنیم

در ره نفس کزو سینهٔ ما بتکده است / تیر آهی بگشاییم و قضایی بکنیم

مدد از خاطر رندان طلب ای دل ور نه / کار صعبست مبادا که خطایی بکنیم

خشک شد بیخ طرب راه خرابات بپرس / تا در آن آب و هوا نشو و نمایی بکنیم

سایهٔ طایر کم حوصله کاری نکند / طلب از سایهٔ میمون همایی بکنیم

دلم از پرده بشد حافظ خوش لهجه کجاست / تا بقول و غزلش ساز نوایی بکنیم

حجاب چهرهٔ جان می‌شود غبار تنم / خوشا دمی که ازان چهره پرده برفکنم

چنین قفس نه سزای چو من خوش الحانیست / روم بگلشن رضوان که مرغ آن چمنم

عیان نشد که چرا آمدم کجا بودم / دریغ و درد که غافل ز حال خویشتنم

چگونه طوف کنم در فضای عالم قدس / چو در سراچهٔ ترکیب تخته بند تنم

اگر ز خون دلم بوی شوق می‌آید / عجب مدار که همدرد نافهٔ ختنم

طراز پیرهن زرکشم مبین چون شمع / که سوزهاست نهانی درون پیرهنم

بیا و هستی حافظ ز راه او بردار / که با وجود تو کس نشنود ز من که منم

چل سال هست بیش که این لاف میزنم / کز چاکران دیر مغان کمترین منم

هرگز بیمن عاطفت پیر می‌فروش / ساغر تهی نشد ز می صاف روشنم

در جاه عشق و دولت رندان پاکباز / پیوسته صدر مصطبها بود مسکنم

در شان من بدردکشی ظن بد مبر / کالوده گشت جامه ولی پاک دامنم

شهباز دست پادشهم یارب از چه باب / از یاد برده‌اند هوای نشیمنم

حیفست بلبلی چو من اکنون درین چمن / با این لسان عذب که خامش چو سوسنم

آب و هوای پارس عجب سفله‌پرور است … کو همرهی که خیمه ازین خاک برکنم

حافظ به زیر خرقه قدح تا به کی کشد … در بزم خواجه پرده ز کارش برافکنم

عمریست تا من در طلب هر روز گامی می‌زنم … دست شفاعت هر زمان در نیکنامی می‌زنم

بی ماه مهرافروز خود تا بگذرانم روز خود … دامی به راهی می‌نهم مرغی به دامی می‌زنم

اورنگ کو گلچهره کو نقش وفا و مهر کو … حالی من اندر عاشقی داو تمامی می‌زنم

دانم سر آرد غصه را رنگین برآرد قصه را … این آه خون‌افشان که من هر صبح و شامی می‌زنم

تا بو که یابم آگهی از سایه سرو سهی … گلبانگ عشق از هر طرف بر خوش‌خرامی می‌زنم

هر چند کان آرام دل هرگز نبخشد کام من … نقش خیالی می‌کشم فال دوامی می‌زنم

با آنکه از خود غایبم وز می چو حافظ تائبم … در مجلس روحانیان گه گاه جامی می‌زنم

حالیا مصلحت وقت در آن می‌بینم … که کشم رخت به میخانه و خوش بنشینم

جز صراحی و کتابم نبود یار و ندیم … تا حریفان دغا را ز جهان کم بینم

جام می گیرم و از زهد و ریا دور شوم … یعنی از اهل جهان پاکدلی بگزینم

بس که در خرقه آلوده زدم لاف صلاح … شرمسار از رخ ساقی و می رنگینم

سر به آزادگی از خلق برآرم چون سرو … گر دهد دست که دامن ز جهان درچینم

سینه تنگ من و بار غم او هیهات … مرد این بار گران نیست دل مسکینم

من اگر رند خراباتم اگر حافظ شهر … این متاعم که تو می‌بینی و کمتر زینم

بنده آصف عهدم دلم از راه مبر … که اگر دم زنم از چرخ بخواهد کینم

در خرابات مغان نور خدا می‌بینم … این عجب بین که چه نوری ز کجا می‌بینم

جلوه بر من مفروش ای ملک الحاج که تو … خانه می‌بینی و من خانه خدا می‌بینم

خواهم از زلف بتان نافه‌گشایی کردن … فکر دور است همانا که خطا می‌بینم

سوز دل اشک روان آه سحر ناله شب … این همه از نظر لطف شما می‌بینم

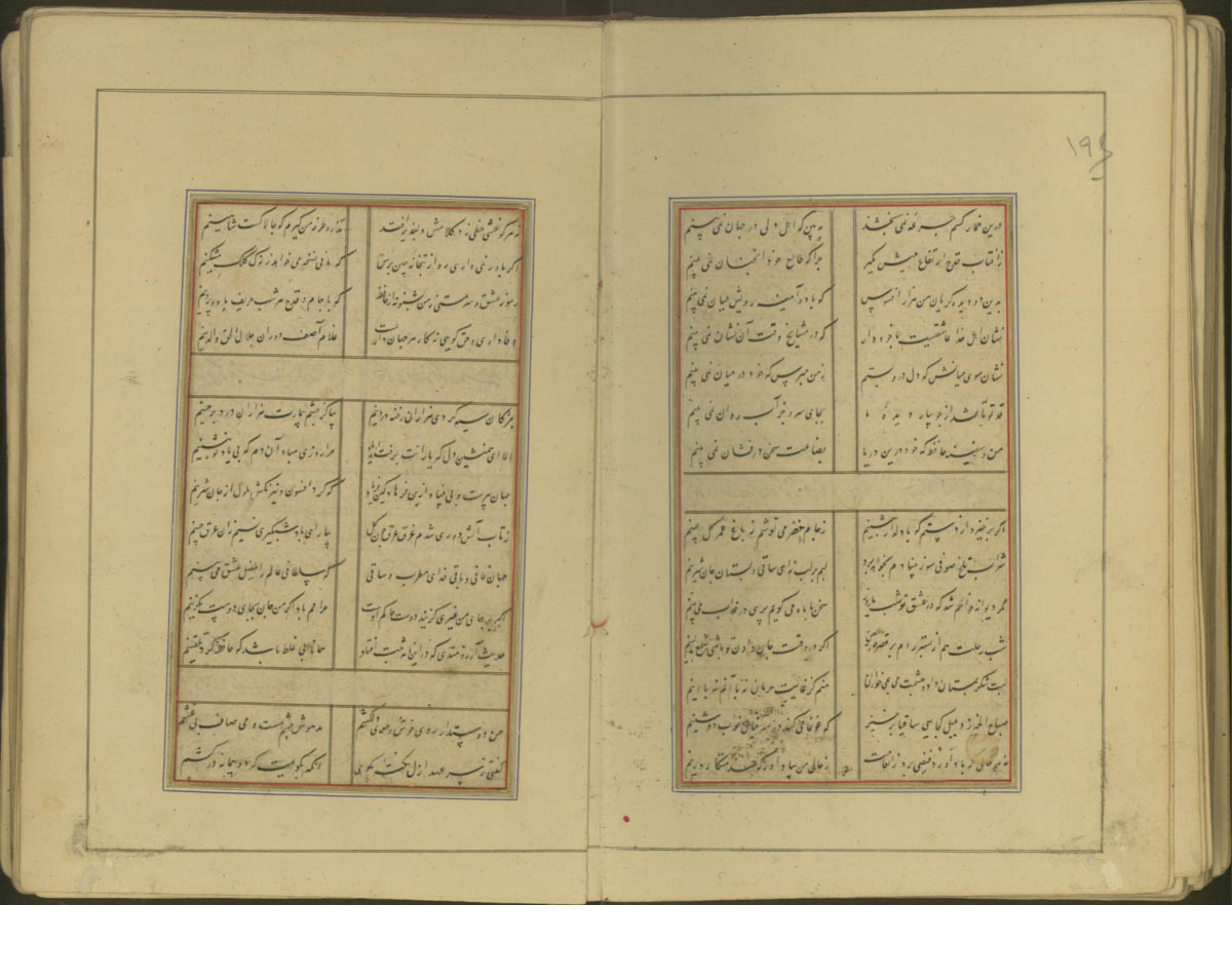
هر دم از روی تو نقشی زندم راه خیال … با که گویم که درین پرده چها می‌بینم

کس ندیدست ز مشک ختن و نافه چین … آنچه من هر سحر از باد صبا می‌بینم

دوستان عیب نظربازی حافظ مکنید … که من او را ز محبان خدا می‌بینم

غم زمانه که هیچش کران نمی‌بینم … دواش جز می چون ارغوان نمی‌بینم

ترک خدمت پیر مغان نخواهم کرد … چرا که مصلحت خود در آن نمی‌بینم



در این خمار کسم جرعه‌ای نمی‌بخشد / ببین که اهل دلی در جهان نمی‌بینم
ز آفتاب قدح ارتفاع عیش بگیر / چرا که طالع وقت آن چنان نمی‌بینم
ببین دو دیده گریان من هزار افسوس / که با دو آینه رویش عیان نمی‌بینم
نشان اهل خدا عاشقیست با خود دار / که در مشایخ وقت آن نشان نمی‌بینم
نشان موی میانش که دل در او بستم / ز من مپرس که خود در میان نمی‌بینم
قد تو تا بشد از جویبار دیده ما / بجای سرو جز آب روان نمی‌بینم
من و سفینه حافظ که خود درین دریا / بضاعت سخن درفشان نمی‌بینم

اگر بر خیزد از دستم که با دلدار بنشینم / ز جام خضر می نوشم ز باغ عمر گل چینم
شراب تلخ صوفی سوز بنیادم بخواهد برد / لبم بر لب نه ای ساقی و بستان جان شیرینم
مگر دیوانه خواهم شد که در عشق تو شب تا روز / سخن با ماه می‌گویم پری در خواب می‌بینم
شب رحلت هم از بستر روم در قصر حور العین / اگر در وقت جان دادن تو باشی شمع بالینم
لبت شکر بمستان داد و چشمت می بمیخواران / منم کز غایت حرمان نه با آنم نه با اینم
صباح الخیر زد بلبل کجایی ساقیا برخیز / که غوغا می‌کند در سر خیال خواب دوشینم
به هر خاکی که باد آورد فیضی برد ز انعامت / ز حالی من بیاد آور که خدمتگار دیرینم
نه هر کو نقش نظمی زد کلامش دلپذیر افتد / تذرو طرفه من گیرم که چالاک است شاهینم
اگر باور نمی‌داری رو از بتخانه چین پرس / که مانی نسخه می‌خواهد ز نوک کلک مشکینم
رموز عشق و سرمستی ز من بشنو نه از واعظ / که با جام و قدح هر شب حریف ماه و پروینم
وفاداری و حق گویی نه کار هر جهان‌دار است / غلام آصف دوران جلال الحق والدینم

به مژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم / بیا کز چشم بیمارت هزاران درد برچینم
الا ای همنشین دل که یارانت برفت از یاد / مرا روزی مباد آن دم که بی یاد تو بنشینم
جهان پیر است و بی‌بنیاد ازین فرهادکش فریاد / که کرد افسون و نیرنگش ملول از جان شیرینم
ز تاب آتش دوری شدم غرق عرق چون گل / بیار ای باد شبگیری نسیمی زان عرق چینم
جهان فانی و باقی فدای مطرب و ساقی / که سلطانی عالم را طفیل عشق می‌بینم
اگر بر جای من غیری گزیند دوست حاکم اوست / حرامم باد اگر من جان بجای دوست بگزینم
حدیث آرزومندی که در این نامه ثبت افتاد / همانا بی غلط باشد که حافظ کرد تلقینم

من دوستدار روی خوش و موی دلکشم / مدهوش چشم مست و می صاف بی‌غشم
گفتی ز سر عهد ازل یک سخن بگوی / آنگه بگویمت که دو پیمانه درکشم

در عاشقی گزیر نباشد ز سوز و ساز / استاده‌ام چو شمع مترسان ز آتشم
من آدم بهشتیم اما درین سفر / حالی اسیر عشق جوانان مهوشم
بخت ار مدد دهد که کشم رخت ازین دیار / گیسوی حور گرد فشاند ز مفرشم
شیراز معدن لب لعلست و کان حسن / من جوهری مفلسم ایرا مشوشم
از بس که چشم مست درین شهر دیده‌ام / حقا که می نمیخورم اکنون و سرخوشم
شهریست پر کرشمه و حوران ز شش جهت / چیزیم نیست ور نه خریدار هر ششم
حافظ عروس طبع مرا جلوه آرزوست / آیینه ندارم از آن آه می‌کشم

دوستان وقت گل آن به که بعشرت کوشیم / سخن اهل دلست این و بجان بنیوشیم
نیست در کس کرم و وقت طرب میگذرد / چاره آنست که سجاده بمی بفروشیم
خوش هواییست فرح بخش خدایا بفرست / نازنینی که برویش می گلگون نوشیم
ارغنون ساز فلک رهزن اهل هنرست / چون ازین غصه ننالیم و چرا نخروشیم
گل بجوش آمد و از می نزدیمش آبی / لاجرم ز آتش حرمان و هوس می‌جوشیم
می کشیم از قدح باده شرابی موهوم / چشم بد دور که بی مطرب و می مدهوشیم
حافظ این حال عجب با که توان گفت که ما / بلبلانیم که در موسم گل خاموشیم

گر من از سرزنش مدعیان اندیشم / شیوه مستی و رندی نرود از پیشم
زهد رندان نوآموخته راهی بدهیست / من که بدنام جهانم چه صلاح اندیشم
شاه شوریده شد از حال من بی سروپا / زانکه در کم خردی از همه عالم بیشم
بر جبین نقش کن از خون دل من خالی / تا بدانند که قربان تو کافرکیشم
اعتقادی بنما و بگذر بهر خدا / تا درین خرقه ندانی که چه نادرویشم
شعر خونبار من اندر حق آن یار بخوان / که ز مژگان سیه بر رگ جان زد نیشم
من اگر رندم اگر شیخ چه کارم با کس / حافظ راز خود و عارف وقت خویشم

صوفی بیا که جامه سالوس برکشیم / وین دلق زرق را خط بطلان بسر کشیم
نذر و فتوح صومعه در وجه می نهیم / دلق ریا بآب خرابات برکشیم
بیرون جهیم سرخوش و از بزم عارفان / غارت کنیم باده و شاهد ببر کشیم
سر قضا که در تتق غیب منزویست / مستانه‌اش نقاب ز رخساره برکشیم
کام از جهان بران که ببخشد خدا گناه / روزی که زین جهان بجهان دگر کشیم
فردا اگر نه روضه رضوان بما دهند / غلمان ز غرفه حور ز جنت بدر کشیم





عشوه‌ای ز ابروی او تا چو ماه نو / گوی سپهر در خم چوگان زر کشیم
حافظ نه حد ماست چنین لافها زدن / پای از گلیم خویش چرا بیشتر کشیم

هر چند پیر و خسته دل و ناتوان شدم / هر گه که یاد روی تو کردم جوان شدم
شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدا / آخر منتهای همت خود کامران شدم
از آن زمان که فتنه چشمت به من رسید / ایمن ز شر فتنه آخر زمان شدم
ای گلبن جوان بر دولت بخور که من / در سایه تو بلبل باغ جهان شدم
اول ز صوت و حرف وجودم خبر نبود / در مکتب غم تو چنین نکته‌دان شدم
قسمت حوالتم به خرابات می‌کند / هر چند اینچنین شدم و آنچنان شدم
آن روز بر دلم در معنی گشوده شد / کز ساکنان درگه پیر مغان شدم
من پیر سال و ماه نیم یار بی‌وفاست / بر من چو عمر میگذرد پیر از آن شدم
دوشم نوید داد عنایت که حافظا / باز آ که من بعفو گناهت ضمان شدم

خرم آن روز کزین منزل ویران بروم / راحت جان طلبم وز پی جانان بروم
چون صبا با دل بیمار و تن بی‌طاقت / بهواداری آن سرو خرامان بروم

دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت / رخت بربندم و تا ملک سلیمان بروم
گرچه دانم که بجایی نبرد راه غریب / من ببوی خوش آن زلف پریشان بروم
تازیان را غم احوال گران‌باران نیست / پارسایان مددی تا خوش و آسان بروم
در ره او چو قلم گر بسرم باید رفت / با دل زخم‌کش و دیده گریان بروم
نذر کردم گر ازین غم بدر آیم روزی / تا در میکده شادان و غزلخوان بروم
بهواداری او رقص‌کنان ذره صفت / تا لب چشمه خورشید درخشان بروم
همچو حافظ نبرم ره ز بیابان بیرون / همره کوکبه آصف دوران بروم

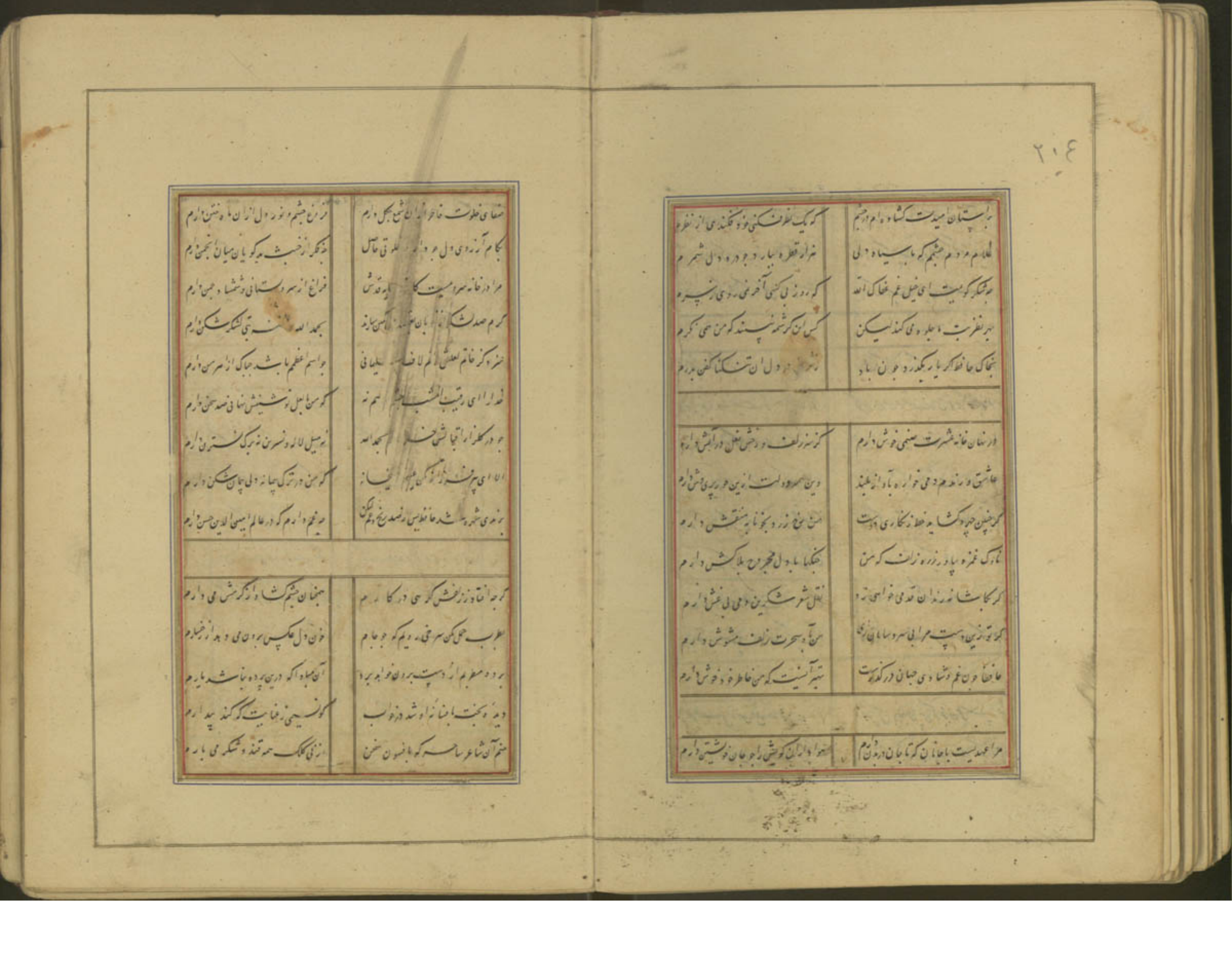
گر ازین منزل غربت بسوی خانه روم / دگر آنجا که روم عاقل و فرزانه روم
تا بگویم که چه کشفم شد ازین [illegible] / بدر صومعه با بربط و پیمانه روم
آشنایان ره عشق گرم خون بخورند / ناکسم گر بشکایت بر بیگانه روم
بعد ازین دست من و زلف چو زنجیر نگار / چند و چند از پی کام دل دیوانه روم
گر ببینم خم ابروی چو محرابش باز / سجده شکر کنم وز پی شکرانه روم
خرم آن دم که چو حافظ بتولای شما / سرخوش از میکده با دوست بکاشانه روم

خیز تا جامهٔ صوفی بخرابات بریم — ولق طامات ببازار خرافات بریم
تا همه خلوتیان جام صبوحی گیرند — چنگ صبحی بدر پیر مناجات بریم
ور نهد در ره ما خار ملامت زاهد — از گلستانش بزندان مکافات بریم
شرم مان باد ز پشمینهٔ آلودهٔ خویش — که بدین فضل و کرم نام کرامات بریم
قدر وقت ار نشناسد دل و کاری نکند — بس خجالت که ازین حاصل اوقات بریم
فتنه می بارد ازین سقف مقرنس برخیز — تا بمیخانه پناه از همه آفات بریم
در بیابان هوا گم شدن آخر تا کی — ره بپرسیم مگر پی بمهمات بریم
کوس ناموس تو از کنگرهٔ عرش زنیم — علم عشق تو بر بام سماوات بریم
حافظ آب رخ خود بر در هر سفله مریز — حاجت آن به که بر قاضی حاجات بریم

بگذار تا ز شارع میخانه بگذریم — کز بهر جرعه‌ای همه محتاج این دریم
روز نخست چون دم رندی زدیم و عشق — شرط آن بود که جز ره این شیوه نسپریم
جایی که تخت و مسند جم میرود بباد — گر غم خوریم خوش نبود به که می خوریم
تا بو که دست در کمر او توان زدن — در خون دل نشسته چو یاقوت احمریم
واعظ مکن نصیحت دردی‌کشان که ما — با خاک کوی دوست بفردوس ننگریم
چون صوفیان بحالت و رقصند مقتدا — ما نیز هم بشعبده دستی برآوریم
از جرعهٔ تو خاک زمین قدر لعل یافت — بیچاره ما که پیش تو از خاک کمتریم
حافظ چو ره بکنگرهٔ کاخ وصل نیست — با خاک آستانهٔ این در بسر بریم

من که باشم که بران خاطر عاطر گذرم — لطفها می‌کنی ای خاک درت تاج سرم
دلبرا بنده‌نوازیت که آموخت بگو — که من این ظن برقیبان تو هرگز نبرم
همتم بدرقهٔ راه کن ای طایر قدس — که دراز است ره مقصد و من نوسفرم
ای نسیم سحری بندگی من برسان — که فراموش مکن وقت دعای سحرم
خرم آن روز کزین مرحله بربندم رخت — وز سر کوی تو پرسند رفیقان خبرم
راه خلوتگه خاصم بنما تا پس ازین — می خورم با تو و دیگر غم دنیا نخورم
حافظا شاید اگر در طلب گوهر وصل — دیده دریا کنم از اشک و درو غوطه خورم
پایهٔ نظم بلند است و جهانگیر بگو — تا کند پادشه بحر دهان پر گهرم

تو همچو صبحی و من شمع خلوت سحرم — تبسمی کن و جان بین که چون همی سپرم
چنین که در دل من داغ زلف سرکش تست — بنفشه‌زار شود تربتم چو در گذرم

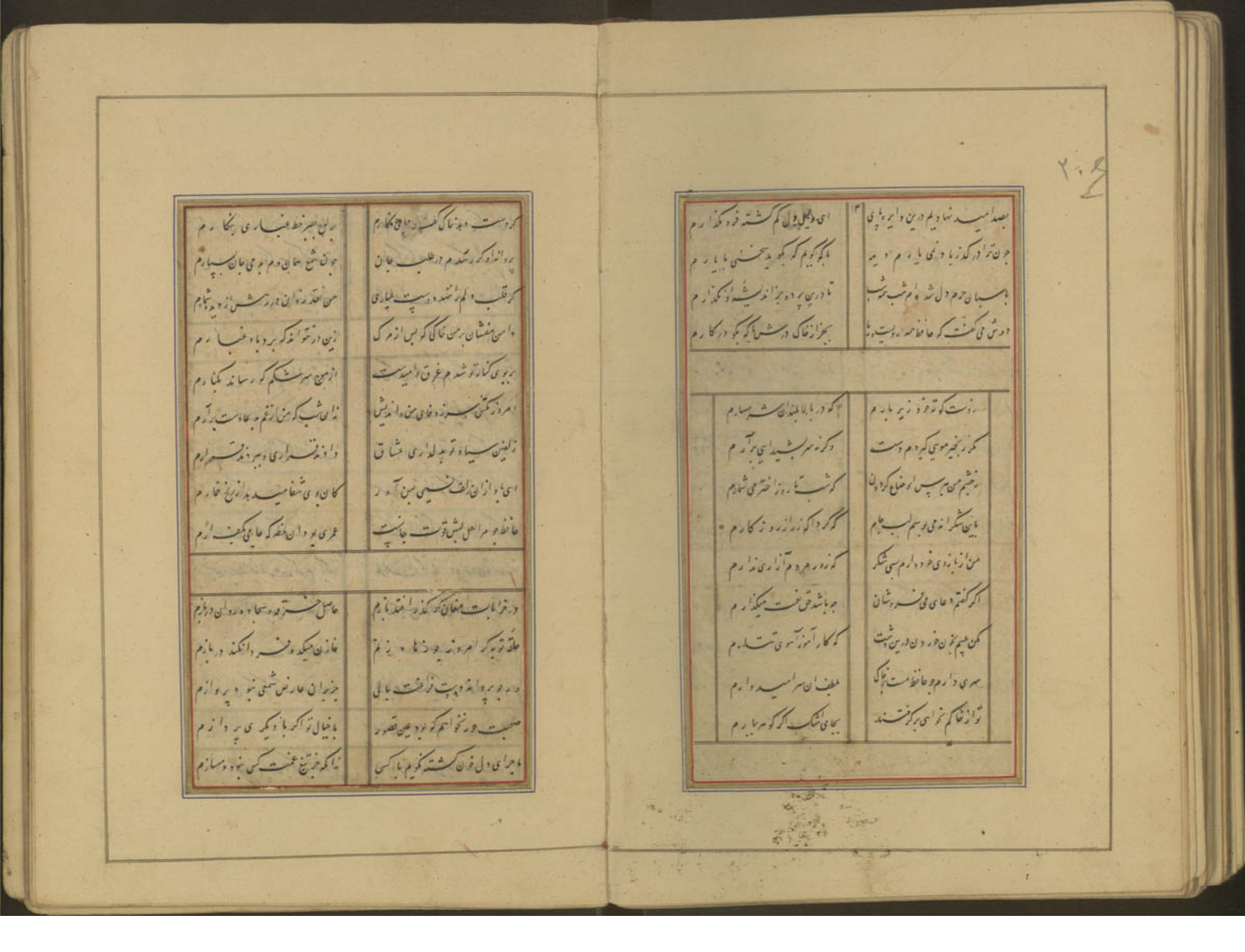


به بستان‌ها امیدست گشاده‌ام در چشم | که یک نظر فکنی خود فکندی از نظرم
غلام مردم چشمم که با سیاه‌دلی | هزار قطره ببارد چو درد دل شمرم
[illegible] ای خیل غم خاک [illegible] | که روزی [illegible] آخر [illegible]
به هر نظر بت ما جلوه می‌کند لیکن | کس این کرشمه نبیند که من همی‌نگرم
به خاک حافظ اگر یار بگذرد چون باد | [illegible] در دل آن تنگنا کفن بدرم

در نهان خانهٔ عشرت صنمی خوش دارم | کز سر زلف و رخش نعل در آتش دارم
عاشق و رندم و می‌خواره به آواز بلند | وین همه دولت از آن حور پری‌وش دارم
گر چنین چهره گشاید خط زنگاری دوست | من رخ زرد به خونابه منقش دارم
ناوک غمزه بیار و زره زلف که من | جنگ‌ها با دل مجروح بلاکش دارم
گر به کاشانهٔ رندان قدمی خواهی زد | نقل شعر شکرین و می بی‌غش دارم
گر تو زین دست مرا بی سر و سامان داری | من به آه سحرت زلف مشوش دارم
حافظا چون غم و شادی جهان در گذر است | بهتر آن است که من خاطر خود خوش دارم

مرا عهدیست با جانان که تا جان در بدن دارم | هواداران کویش را چو جان خویشتن دارم
صفای خلوت خاطر از آن شمع چگل دارم | فروغ چشم و نور دل از آن ماه ختن دارم
بکام آرزوی دل چو دارم خلوتی حاصل | چه فکر از خبث بدگویان میان انجمن دارم
مرا در خانه سروی هست کاندر سایهٔ قدش | فراغ از سرو بستانی و شمشاد چمن دارم
گرم صد لشکر از خوبان به قصد دل کمین سازند | بحمدالله [illegible] بتی لشکرشکن دارم
سزد گر خاتم لعلش زنم لاف سلیمانی | چو اسم اعظمم باشد چه باک از اهرمن دارم
خدا را ای رقیب امشب [illegible] | که من با لعل خاموشش نهانی صد سخن دارم
چو در گلزار اقبالش [illegible] بحمدالله | نه میل لاله و نسرین نه برگ نسترن دارم
الا ای پیر فرزانه [illegible] | که من در ترک پیمانه دلی پیمان‌شکن دارم
به رندی شهره شد حافظ [illegible] لیکن | چه غم دارم که در عالم امین‌الدین حسن دارم

گرچه افتاد ز زلفش گرهی در کارم | همچنان چشم گشاد از کرمش می‌دارم
به طرب حمل مکن سرخی رویم که چو جام | خون دل عکس برون می‌دهد از رخسارم
پردهٔ مطربم از دست برون خواهد برد | آه اگر زانکه در این پرده نباشد بارم
دیدهٔ بخت به افسانهٔ او شد در خواب | کو نسیمی ز عنایت که کند بیدارم
منم آن شاعر ساحر که به افسون سخن | از نی کلک همه قند و شکر می‌بارم





بصد امید نهادیم درین دایره پای / ای دلیل دل گم گشته فرو مگذارم
چون ترا در گذر یار نمی یارم دید / با که گویم که بگوید سخنی با یارم
پاسبان حرم دل شده ام شب همه شب / تا درین پرده جز اندیشه او نگذارم
دوش می گفت که حافظ همه رویست و ریا / بجز از خاک درش با که بگو در کارم

ز دست کوته خود زیر بارم / که از بالا بلندان شرمسارم
مگر زنجیر موی گیردم دست / وگرنه سر بشیدایی برآرم
ز چشم من بپرس اوضاع گردون / که شب تا روز اختر می شمارم
بدین شکرانه می بوسم لب جام / که کرد آگه ز راز روزگارم
من از بازوی خود دارم بسی شکر / که زور مردم آزاری ندارم
اگر گفتم دعای می فروشان / چه باشد حق نعمت میگذارم
مکن چشمم ز خون خوردن درین دشت / که کار آموز آهوی تتارم
سری دارم چو حافظ مست لیکن / بلطف آن سر امیدوارم
تو از خاکم نخواهی برگرفتند / بجای اشک اگر گوهر ببارم

گر دست دهد خاک کف پای نگارم / بر لوح بصر خط غباری بنگارم
پروانه او گر رسدم در طلب جان / چون شمع همان دم بدمی جان بسپارم
گر قلب دلم را ننهد دوست عیاری / من نقد روان در دمش از دیده شمارم
دامن مفشان از من خاکی که پس از من / زین در نتواند که برد باد غبارم
بر بوی کنار تو شدم غرق و امید است / از موج سرشکم که رساند بکنارم
امروز مکش سر ز وفای من و اندیش / زان شب که من از غم بدعا دست برآرم
زلفین سیاه تو بدلداری عشاق / دادند قراری و ببردند قرارم
ای باد از آن زلف نسیمی بمن آور / کان بوی شفابخش بود دفع خمارم
حافظ لب لعلش چو مرا جان عزیز است / عمری بود آن لحظه که جانی بلب آرم

در خرابات مغان گر گذر افتد بازم / حاصل خرقه و سجاده روان دربازم
حلقه توبه گر امروز چو زهاد زنم / خازن میکده فردا نکند در بازم
ور چو پروانه دهد دست فراغ بالی / جز بدان عارض شمعی نبود پروازم
صحبت حور نخواهم که بود عین قصور / با خیال تو اگر با دگری پردازم
ماجرای دل خون گشته نگویم با کس / زانکه جز تیغ غمت کس نبود دمسازم



سر سودای تو در دیده بماندی پنهان / چشم تردامن اگر فاش نکردی رازم

مرغ سان از قفس خاک هوایی گشتم / به هوایی که مگر صید کند شهبازم

گر به هر موی سری بر تن حافظ باشد / همچو زلفت همه را در قدمت اندازم

---

گر دست رسد در سر زلفین تو بازم / چون گوی چه سرها که به چوگان تو بازم

زلف تو مرا عمر درازست ولی نیست / در دست سر مویی از آن عمر درازم

پروانه راحت بده ای شمع که امشب / از آتش دل پیش تو چون شمع گدازم

آن دم که به یک خنده دهم جان چو صراحی / مستان تو خواهم که گزارند نمازم

چون نیست نماز من آلوده نمازی / در میکده زان کم نشود سوز و گدازم

در مسجد و میخانه خیالت اگر آید / محراب و کمانچه ز دو ابروی تو سازم

گر خلوت ما را شبی از رخ بفروزی / چون صبح بر آفاق جهان سر بفرازم

محمود بود عاقبت کار در این راه / گر سر برود در سر سودای ایازم

حافظ غم دل با که بگوید که در این دور / جز جام نشاید که بود محرم رازم

---

نماز شام غریبان چو گریه آغازم / به مویه‌های غریبانه قصه پردازم

به یاد یار و دیار آنچنان بگریم زار / که از جهان ره و رسم سفر براندازم

من از دیار حبیبم نه از بلاد غریب / مهیمنا به رفیقان خود رسان بازم

خدای را مددی ای رفیق ره تا من / به کوی میکده دیگر علم برافرازم

بجز صبا و شمالم نمی‌شناسد کس / عزیز من که بجز باد نیست همرازم

هوای منزل یار آب زندگانی ماست / صبا بیار نسیمی ز خاک شیرازم

سرشکم آمد و عیبم بگفت روی به روی / شکایت از که کنم خانگیست غمازم

ز چنگ زهره شنیدم که صبحدم می‌گفت / مرید حافظ خوش لهجه خوش آوازم

---

گرچه از آتش دل چون خم می در جوشم / مهر بر لب زده خون می‌خورم و خاموشم

قصد جان است طمع در لب جانان کردن / تو مرا بین که در این کار به جان می‌کوشم

من کی آزاد شوم از غم دل چون هر دم / هندوی زلف بتی حلقه کند در گوشم

حاش لله که نیم معتقد طاعت خویش / این قدر هست که گه گه قدحی می‌نوشم

پدرم روضه رضوان به دو گندم بفروخت / من چرا ملک جهان را به جوی نفروشم

خرقه پوشی من از غایت دینداری نیست / پرده‌ای بر سر صد عیب نهان می‌پوشم

هست امیدم که علی رغم عدو روز جزا / فیض عفوش ننهد بار گنه بر دوشم

گر از این دست زند مطرب مجلس ره عشق    شعر حافظ ببرد وقت سماع از هوشم

دوش بیماری چشم تو ببرد از دستم    لیکن از لطف لبت صورت جان می‌بستم

عشق من با خط مشکین تو امروزی نیست    دیرگاهیست کز این جام هلالی مستم

از ثبات خودم این نکته خوش آمد که بجور    در سر کوی تو از پای طلب ننشستم

عافیت چشم مدار از من میخانه‌نشین    که دم از خدمت رندان زده‌ام تا هستم

در ره عشق از آن سوی فنا صد خطر است    تا نگویی که چو عمرم بسر آمد رستم

بعد از اینم چه غم از تیر کج‌انداز حسود    چون بمحبوب کمان‌ابروی خود پیوستم

بوسه بر درج عقیق تو حلالست مرا    که بافسون جفا مهر وفا نشکستم

زینت دانش حافظ بفلک برشده بود    کرد غمخواری شمشاد بلندت پستم

صنمی لشکریم غارت دل کرد و برفت    آه اگر عاطفت شاه نگیرد دستم

بغیر از آنکه بشد دین و دانش از دستم    بیا بگو که ز عشقت چه طرف بربستم

اگر چه خرمن عمرم غم تو داد بباد    بخاک پای عزیزت که عهد نشکستم

چو ذره گرچه حقیرم ببین بدولت عشق    که در هوای رخت چون بمهر پیوستم

بیار باده که عمریست تا من از سر ذوق    بکنج عافیت از بهر عیش ننشستم

اگر ز مردم هشیاری ای نصیحت‌گوی    سخن بخاک میفکن چرا که من مستم

چگونه سر ز خجالت برآورم بر دوست    که خدمتی بسزا برنیامد از دستم

بسوخت حافظ و آن یار دلنواز بگفت    که مرهمی بفرستم چو خاطرش خستم

عاشق روی جوانی خوش نوخاسته‌ام    وز خدا شادی این غم بدعا خواسته‌ام

عاشق و رند و نظربازم و می‌گویم فاش    تا بدانی که بچندین هنر آراسته‌ام

شرمم از خرقهٔ آلودهٔ خود می‌آید    که برو پاره بچندین هنر آراسته‌ام

خوش بسوز از غمش ای شمع که اینک من هم    بهمین کار کمر بسته و برخاسته‌ام

با چنین حیرتم از دست بشد صرفهٔ کار    در غم افزوده‌ام آنچه از دل و جان کاسته‌ام

همچو حافظ بخرابات روم جامه قبا    بو که در بر کشد آن دلبر نوخاسته‌ام

خیال روی تو چون بگذرد بگلشن چشم    دل از پی نظر آید بسوی روزن چشم

بیا ببین که چه در نثار مقدم تو    ز گنج خانهٔ دل می‌کشم بمخزن چشم

سزای تکیه‌گهت منظری نمی‌بینم    منم ز عالم و این لیکن گوشهٔ معین چشم

ز سوز سرشک روانم سر خرابی داشت / اگر نه خون جگر می گرفت دامن چشم

نخست روز که دیدم رخ تو دل می گفت / اگر رسد خللی خون من بگردن چشم

بر اضطرار کسی رحم کن که شب همه شب / براه باد نهد شب چراغ روشن چشم

بمژه‌ی که دل دردمند حافظ را / مزن بناوک دلدوز مردم افکن چشم

---

پیش خاک پای تو صد رو نهاده‌ایم / روی و ریای خلق بیکسو نهاده‌ایم

طاق و رواق مدرسه و قال و قیل فضل / در راه جام و ساقی مه رو نهاده‌ایم

هم جان بدان دو نرگس جادو سپرده‌ایم / هم دل بدان دو سنبل هندو نهاده‌ایم

تا سحر چشم یار چه بازی کند که کار / بنیاد بر کرشمه جادو نهاده‌ایم

بی زلف سرکشت سر سودایی از ملال / همچون بنفشه بر سر زانو نهاده‌ایم

در گوشه امید چو نظارگان ماه / چشم امل بر آن خم ابرو نهاده‌ایم

عمری گذشت تا به امید اشارتی / چشمی بر آن دو گوشه ابرو نهاده‌ایم

ما ملک عافیت نه بلشکر گرفته‌ایم / ما تخت سلطنت نه ببازو نهاده‌ایم

تنها دلیم بار جهان بر دل ضعیف / وین کار و بار بسته بیکمو نهاده‌ایم

فرما اشارتی که دو چشم امید دار / بر گوشه‌های آن خم ابرو نهاده‌ایم

گفتی که حافظا دل سرگشته‌ات کجاست / در حلقه‌های آن خم گیسو نهاده‌ایم

---

ما حاصل خود در ره میخانه نهادیم / اوقات دعا در ره جانانه نهادیم

در خرمن صد عاقل و زاهد زند آتش / آن داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم

سلطان ازل گنج غم عشق بما داد / تا روی درین منزل ویرانه نهادیم

در خرقه ازین بیش منافق نتوان بود / بنیاد ازین شیوه رندانه نهادیم

در دل ندهم ره پس ازین مهر بتان را / مهر لب او بر در میخانه نهادیم

چون می رود این کشتی سرگشته که آخر / جان در سر آن گوهر یکدانه نهادیم

المنة لله که چو ما بی دل و دین بود / آنرا که خرد پرور و فرزانه نهادیم

قانع بخیالی ز تو بودیم چو حافظ / یارب چه گدا همت و دیوانه نهادیم

---

ما بی غمان مست دل از دست داده‌ایم / همراز عشق و همنفس جام باده‌ایم

بر ما بسی کمان ملامت کشیده‌اند / تا کار خود ز ابروی جانان گشاده‌ایم

ای گل تو دوش داغ صبوحی کشیده‌ای / ما آن شقایقیم که با داغ زاده‌ایم

پیر مغان ز توبه ما گر ملول شد / گو باده صاف کن که بعذر ایستاده‌ایم

چون لاله می مبین و قدح در میان کار ‌‌ — ‌‌ این داغ بین که بر دل بریان نهاده‌ایم

کار از تو میرود مددی ای دلیل راه ‌‌ — ‌‌ کانصاف میدهیم و ز راه اوفتاده‌ایم

گفتی که حافظا این همه رنگ و خیال چیست ‌‌ — ‌‌ نقش غلط مخوان که همان لوح ساده‌ایم

ما بدین در نه پی حشمت و جاه آمده‌ایم ‌‌ — ‌‌ وز بد حادثه اینجا به پناه آمده‌ایم

ره‌رو منزل عشقیم و ز سرحد عدم ‌‌ — ‌‌ تا باقلیم وجود این همه راه آمده‌ایم

سبزهٔ خط تو دیدیم و ز بستان بهشت ‌‌ — ‌‌ بطلبکاری آن مهرگیاه آمده‌ایم

با چنین گنج که شد خازن او روح امین ‌‌ — ‌‌ بگدایی بدر خانهٔ شاه آمده‌ایم

لنگر حلم تو ای کشتی توفیق کجاست ‌‌ — ‌‌ که درین بحر کرم غرق گناه آمده‌ایم

آب رو میرود ای ابر خطاشوی ببار ‌‌ — ‌‌ که بدیوان عمل نامه سیاه آمده‌ایم

حافظ این خرقهٔ پشمینه بینداز و برو ‌‌ — ‌‌ کز پی سوز تو با آتش آه آمده‌ایم

آنکه پامال جفا کرد چو خاک راهم ‌‌ — ‌‌ خاک می‌بوسم و عذر قدمش میخواهم

من نه آنم که بجور از تو بنالم حاشا ‌‌ — ‌‌ چاکر معتقد و بندهٔ دولتخواهم

ذرهٔ خاکم و در کوی توام وقت خوشست ‌‌ — ‌‌ ترسم ای دوست که بادی ببرد ناگاهم

صوفی صومعهٔ عالم قدسم لیکن ‌‌ — ‌‌ حالیا دیر مغانست حوالتگاهم

پیر میخانه سحر جام جهان‌بینم داد ‌‌ — ‌‌ واندر آن آینه از حسن تو کرد آگاهم

با من راه‌نشین خیز و سوی میکده آی ‌‌ — ‌‌ تا در آن حلقه ببینی که چه صاحب‌جاهم

مست بگذشتی و از حافظت اندیشه نبود ‌‌ — ‌‌ آه اگر دامن حسن تو بگیرد آهم

خوشم آمد که سحر خسرو خاور می‌گفت ‌‌ — ‌‌ با همه پادشهی بندهٔ توران‌شاهم

دردم از یارست و درمان نیز هم ‌‌ — ‌‌ دل فدای او شد و جان نیز هم

این که میگویند آن خوشتر ز حسن ‌‌ — ‌‌ یار ما این دارد و آن نیز هم

هر دو عالم یک فروغ روی اوست ‌‌ — ‌‌ گفتمت پیدا و پنهان نیز هم

دوستان در پرده میگویم ولی ‌‌ — ‌‌ گفته خواهد شد بدستان نیز هم

یاد باد آن کو بقصد خون ما ‌‌ — ‌‌ زلف را بشکست و پیمان نیز هم

خون ما آن نرگس مستانه ریخت ‌‌ — ‌‌ وان سر زلف پریشان نیز هم

چون سر آمد دولت شبهای وصل ‌‌ — ‌‌ بگذرد ایام هجران نیز هم

اعتمادی نیست بر نقش جهان ‌‌ — ‌‌ بلکه بر گردون گردان نیز هم

محتسب داند که حافظ عاشقست ‌‌ — ‌‌ و آصف ملک سلیمان نیز هم

عاشق از قاضی نترسد می بیار / بلکه از یرغوی سلطان نیز هم

دیدار شد میسر و بوس و کنار هم / از بخت خود شکرم و از روزگار هم

زاهد برو که طالع اگر طالع منست / جامم بدست باشد و زلف نگار هم

ما عیب کس برندی و مستی نمی‌کنیم / لعل بتان خوشست و می خوشگوار هم

ای دل بشارتی دهمت محتسب نماند / وز می جهان پرست و بت میگسار هم

آن شد که چشم بدنگران بود از کمین / خصم از میان برفت و سرشک از کنار هم

خاطر بدست تفرقه دادن نه زیرکیست / مجموعه‌ای بخواه و صراحی بیار هم

بر خاکیان عشق فشان جرعه لبش / تا خاک لعل گون شود و مشکبار هم

چون کاینات جمله ببوی تو زنده‌اند / ای آفتاب سایه ز ما برمدار هم

چون آب روی لاله و گل فیض حسن تست / ای ابر لطف بر من خاکی ببار هم

حافظ اسیر زلف تو شد از خدا بترس / وز انتصاف آصف جم اقتدار هم

برهان ملک و دین که ز دست وزارتش / ایام کان یمین شد و دریا یسار هم

بر یاد رای انور او آسمان بصبح / جان می‌کند فدای کواکب نثار هم

تا از نتیجه فلک و طور دور اوست / تبدیل سال و ماه و خزان و بهار هم

خالی مباد کاخ جلالش ز سروران / وز ساقیان سروقد گلعذار هم

عزم سبک عنان تو در جنبش آورد / این پایدار مرکز عالی مدار هم

گوی زمین ربوده چوگان عدل تست / وین برکشیده گنبد نیلی حصار هم

گرچه ما بندگان پادشهیم / پادشاهان ملک صبحگهیم

گنج در آستین و کیسه تهی / جام گیتی نما و خاک رهیم

هوشیار حضور و مست غرور / بحر توحید و غرقه گنهیم

شاهد بخت چون کرشمه کند / ماش آیینه رخ چو مهیم

گو غنیمت شمار همت ما / که تو در خواب و ما بدیده گهیم

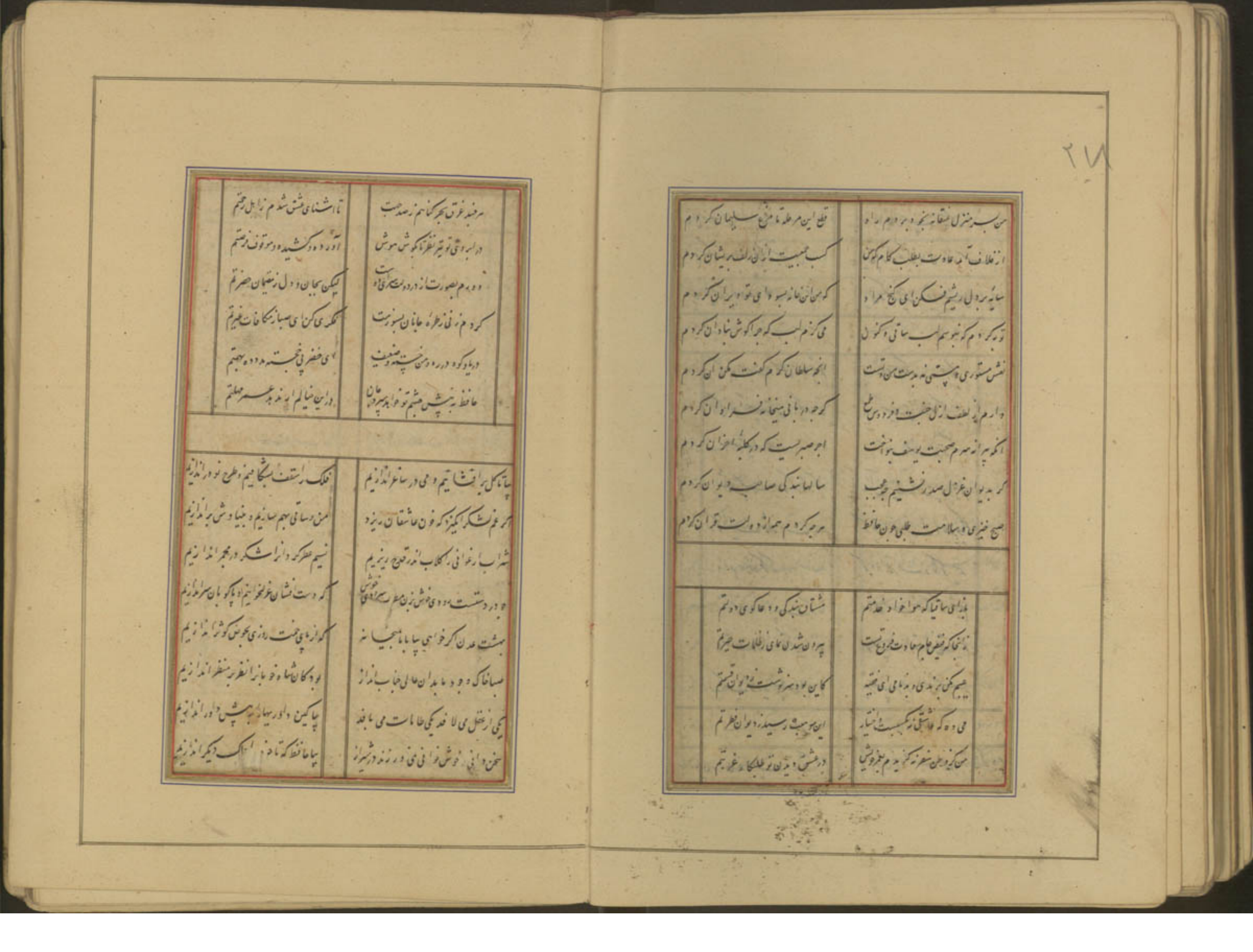
وام حافظ بگو که باز دهند / کرده‌ای اعتراف و ما گوهیم

شاه منصور واقفست که ما / روی همت بهر کجا که نهیم

دشمنان را ز خون کفن سازیم / دوستان را قبای فتح دهیم

رنگ تزویر پیش ما نبود / شیر سرخیم و افعی سیهیم

سالها پیروی مذهب رندان کردم / تا بفتوی خرد حرص بزندان کردم







مزن بر دل ز نوک غمزه تیرم — که پیش چشم بیمارت بمیرم
نصاب حسن در حد کمالست — زکاتم ده که مسکین و فقیرم
چنان پر شد فضای سینه از دوست — که فکر خویش گم شد از ضمیرم
قدح پر کن که من در دولت عشق — جوان بخت جهانم گر چه پیرم
قراری بسته‌ام با می‌فروشان — که روز غم بجز ساغر نگیرم
مبادا جز حساب مطرب و می — اگر حرفی کشد کلک دبیرم
در آن غوغا که کس کس را نپرسد — من از پیر مغان منت پذیرم
خوشا آن دم کز استغنای مستی — فراغت بخشد از شاه و وزیرم
چو طفلان تا کی ای زاهد فریبی — بسیب بوستان و شهد و شیرم
من آنگه برگرفتم دل ز حافظ — که ساقی گشت یار ناگزیرم
من آن مرغم که هر شام و سحرگاه — ز بام عرش می‌آید صفیرم
چو حافظ گنج او در سینه دارم — اگر چه مدعی بیند فقیرم

خیال نقش تو در کارگاه دیده کشیدم — بصورت تو نگاری ندیدم و نشنیدم
اگرچه در طلبت همعنان باد شمالم — بگرد سرو خرامان قامتت نرسیدم
امید خواجگیم بود بندگی تو جستم — هوای سلطنتم بود خدمت تو گزیدم
گناه چشم سیاه تو بود و گردن دلکش — که من چو آهوی وحشی ز آدمی برمیدم
ز شوق چشمه نوشت چه قطره‌ها که فشاندم — ز لعل باده فروشت چه عشوه‌ها که خریدم
ز غمزه بر دل تنگم چه تیرها که گشادی — ز غصه سر زلفت چه بارها که کشیدم
ز کوی یار بیار ای نسیم صبح غباری — که بوی خون دل ریش از آن تراب شنیدم
چو غنچه بر سرم از کوی او گذشت نسیمی — که پرده بر دل خونین ببوی او بدریدم
امید در شب زلفت بروز عمر نبستم — طمع بدور دهانت ز کام دل ببریدم
بخاک پای تو سوگند و نور دیده حافظ — که بی رخ تو فروغ از چراغ دیده ندیدم

فتوی پیر مغان دارم و قولیست قدیم — که حرامست می آنجا که نه یارست ندیم
چاک خواهم زدن این دلق ریایی چکنم — روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم
مگرت خدمت دیرین من از یاد برفت — ای نسیم سحری یاد دهش عهد قدیم
بعد صد سال اگر باد تو بر خاک وزد — سر برآرد ز گلم رقص‌کنان عظم رمیم
تا مگر جرعه فشاند لب ساقی بر من — سالها شد که شدم بر در میخانه مقیم

دلبر از ما به صد امید ستد اول دل — ظاهرا عهد فرامش نکند خلق کریم

غنچه گو تنگدل از کار فروبسته مباش — کز دم صبح مدد یابی و انفاس نسیم

فکر بهبود خود ای دل ز در دیگر کن — درد عاشق نشود به به مداوای حکیم

گوهر معرفت اندوز که با خود ببری — که نصیب دگرانست نصاب زر و سیم

دام سختست مگر یار شود لطف خدای — ور نه آدم نبرد صرفه ز شیطان رجیم

حافظ ار سیم و زرت نیست چه شد شاکر باش — چه به از دولت لطف سخن و طبع سلیم

---

خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم — بر در دوست نشینیم و مرادی طلبیم

زاد راه حرم وصل نداریم مگر — به گدایی ز در میکده زادی طلبیم

اشک آلوده ما گر چه روانست ولی — به رسالت سوی او پاک نهادی طلبیم

لذت داغ غمت بر دل ما باد حرام — اگر از جور غم عشق تو دادی طلبیم

نقطه خال تو بر لوح بصر نتوان زد — مگر از مردمک دیده مدادی طلبیم

عشوه از لب شیرین تو دل خواست به جان — به شکرخنده لبت گفت مزادی طلبیم

تا بود نسخه عطری دل سودازده را — از خط غالیه سای تو سوادی طلبیم

چون غمت را نتوان یافت مگر در دل شاد — ما به امید غمت خاطر شادی طلبیم

به در مدرسه تا چند نشینی حافظ — خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم

---

چرا نه در پی عزم دیار خود باشم — چرا نه خاک کف پای یار خود باشم

غم غریبی و غربت چو برنمی‌تابم — به شهر خود روم و شهریار خود باشم

ز محرمان سراپرده وصال شوم — ز بندگان خداوندگار خود باشم

چو کار عمر نه پیداست باری آن اولی — که روز واقعه پیش نگار خود باشم

ز دست بخت گران خواب و کار بی‌سامان — اگر بود گله راز دار خود باشم

همیشه پیشه من عاشقی و رندی بود — دگر بکوشم و مشغول کار خود باشم

مگر که لطف ازل رهنمون شود حافظ — وگر نه تا به ابد شرمسار خود باشم

---

مرحبا طایر فرخ پی فرخنده پیام — خیر مقدم چه خبر یار کجا راه کدام

یا رب این قافله را لطف ازل بدرقه باد — که از او خصم به دام آمد و معشوقه به کام

ماجرای من و معشوق مرا پایان نیست — هر چه آغاز ندارد نپذیرد انجام

چشم بیمار مرا خواب نه در خور باشد — من له یقتل داء دنفا کیف ینام

مرغ عشقم که همی زد ز سر سدره صفیر — عاقبت دانه خال تو فکندش در دام

تو ترحم نکنی بر من مخلص گفتم / ذاک دعوای و انت و تلک الایام

زلف دلدار چو زنار همی فرماید / برو ای شیخ که شد بر تن ما خرقه حرام

گل ز حد برد تنعم نکرم رخ بنما / سرو می‌نازد و خوش نیست خدا را بخرام

حافظ از میل به ابروی تو دارد شاید / جای در گوشهٔ محراب کند اهل کلام

عشق بازی و جوانی و شراب لعل فام / مجلس انس و حریف همدم و شرب مدام

ساقی شکر دهان و مطرب شیرین سخن / همنشین نیک کردار و ندیم نیک نام

شاهدی از لطف و پاکی رشک آب زندگی / دلبری در حسن و خوبی غیرت ماه تمام

بزمگاه دلنشان چون قصر فردوس برین / گلشن پیرامنش چون روضهٔ دار السلام

صف نشینان نیکخواه و پیشکاران با ادب / دوستداران صاحب اسرار و حریفان دوستکام

باده گلرنگ تلخ تیز خوشخوار سبک / نقلی از لعل نگار و نقلی از یاقوت خام

غمزهٔ ساقی به یغمای خرد آهیخته تیغ / زلف جانان از برای صید دل گسترده دام

نکته دانی بذله گو چون حافظ شیرین سخن / بخشش آموز جهان افروز چون حاجی قوام

هر که این صحبت نخواهد خوشدلی بر وی حلال / وانکه این عشرت نخواهد زندگی بر وی حرام

مرا می‌بینی و دردم زیادت می‌کنی هر دم / ترا می‌بینم و میلم زیادت می‌شود هر دم

به سامانم نمی‌پرسی نمی‌دانم چه سر داری / به درمانم نمی‌کوشی نمی‌دانی مگر دردم

نه راه است این که بگذاری مرا بر خاک و بگریزی / گذاری آر و بازم پرس تا خاک رهت گردم

ندارم دستت از دامن بجز در خاک و آن دم هم / که بر خاکم گذار آری بگیرد دامنت گردم

فرو رفت از غم عشقت دمم دم می‌دهی تا کی / دمار از من برآوردی نمی‌گویی برآوردم

شبی دل را به تاریکی ز زلفت باز می‌جستم / رخت می‌دیدم و جامی هلالی باز می‌خوردم

کشیدم در برت ناگاه و شد در تاب گیسویت / نهادم بر لبت لب را و جان و دل فدا کردم

تو خوش می‌باش با حافظ برو گو خصم جان می‌ده / چو گرمی از تو می‌بینم چه باک از خصم دم سردم

دی شب به سیل اشک ره خواب می‌زدم / نقشی به یاد خط تو بر آب می‌زدم

ابروی یار در نظر و خرقه سوخته / جامی به یاد گوشهٔ محراب می‌زدم

روی نگار در نظرم جلوه می‌نمود / وز دور بوسه بر رخ مهتاب می‌زدم

چشمم به روی ساقی و گوشم به قول چنگ / فالی به چشم و گوش در این باب می‌زدم

نقش خیال روی تو تا وقت صبحدم / بر کارگاه دیدهٔ بیخواب می‌زدم

هر مرغ فکر کز سر شاخ سخن بجست / بازش به طرهٔ تو به مضراب می‌زدم

ساقی بصوت این غزلم کاسه می‌گرفت
می‌گفتم این سرود و می ناب می‌زدم

خوش بود وقت حافظ و فال مراد و کام
بر نام عمر و دولت احباب می‌زدم

صنما با غم عشق تو چه تدبیر کنم
تا کی در غم تو ناله شبگیر کنم

دل دیوانه از آن شد که نصیحت نشنید
مگرش هم ز سر زلف تو زنجیر کنم

با سر زلف تو مجموع پریشانی من
کو مجالی که یکایک همه تقریر کنم

آن زمان کارزوی دیدن جانم باشد
در نظر نقش رخ خوب تو تصویر کنم

گر بدانم که وصال تو بدین دست دهد
دین و دنیا همه در بازم و توفیر کنم

از برم دور شو ای واعظ و بیهوده مگوی
من نه آنم که دگر گوش بتزویر کنم

نیست امید صلاحی ز فساد حافظ
چونکه تقدیر چنین است چه تدبیر کنم

زلف بر باد مده تا ندهی بر بادم
ناز بنیاد مکن تا نکنی بنیادم

رخ برافروز که فارغ کنی از برگ گلم
قد برافراز که از سرو کنی آزادم

شهره شهر مشو تا ننهم سر در کوه
شور شیرین منما تا نکنی فرهادم

می مخور با دگران تا نخورم خون جگر
سرکش تا نکشد سر بفلک فریادم

زلف را حلقه مکن تا نکنی در بندم
چهره در آب مزن تا ندهی بر بادم

چون فلک پیر مکن تا نکشی حافظ را
رام شو تا بدهد طالع فرخ زادم

شمع هر جمع مشو ورنه بسوزی ما را
یاد هر قوم مکن تا نروی از یادم

بشری اذ السلامة حلت بذی سلم
لله حمد معترف غایة النعم

آن خوش خبر کجاست که این فتح مژده داد
تا جان فشانمش چو زر و سیم در قدم

از بازگشت شاه چه خوش طرفه برشکست
آهنگ خصم را بسراپرده عدم

پیمان شکن هر آینه گردد شکسته حال
ان العهود عند ملیک النهی ذمم

می‌جست از سحاب امل رحمتی ولی
جز دیده‌اش معاینه بیرون نداد نم

در نیل غم فتاد سپهرش بطنز گفت
الآن قد ندمت و ما ینفع الندم

حافظ تو جام جم بطلب ملک جم بگیر
کین بود قول مطرب مستان جام جم

ما ز یاران چشم یاری داشتیم
خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم

تا درخت دوستی کی بر دهد
حالیا رفتیم و تخمی کاشتیم

شیوه چشمت فریب جنگ داشت
ما غلط کردیم و صلح انگاشتیم

گفت و گوی آیین درویشان نبود / ورنه با تو ماجراها داشتیم

نکته‌ها رفت و شکایت کس نکرد / جانب حرمت فرو نگذاشتیم

گفت خود دادی بما دل حافظا / ما محصل بر کسی نگماشتیم

جوزا سحر نهاد حمایل برابرم / یعنی غلام شاهم و سوگند می‌خورم

ساقی بیا که از مدد بخت کارساز / کامی که خواستم ز خدا شد میسرم

جامی بده که باز بشادی روی شاه / پیرانه سر هوای جوانیست در سرم

راهم مزن بوصف زلال خضر که من / از جام شاه جرعه‌کش آب کوثرم

شاها سر ار بعرش رسانم بفضل تو / مملوک آن جنابم و مسکین آن درم

من جرعه‌خوار وصل تو بودم هزار سال / کی ترک آبخور کند این طبع خوگرم

ور باورت نمی‌شود از بنده این حدیث / از گفته کمال دلیلی بیاورم

گر برکنم دل از تو و بردارم از تو مهر / آن مهر بر که افکنم آن دل کجا برم

منصور بن محمد غازیست حرز من / واز خجسته نام و بر اعدا مظفرم

عهد الست من همه با عشق شاه بود / ور شاهراه عمر بدین عهد بگذرم

گردون چو کرد نظم ثریا بنام شاه / من نظم در چرا نکنم از که کمترم

۳

شاهین صفت چو طعمه چشیدم ز دست شاه / کی باشد التفات بصید محقرم

ای شاه شیرگیر چه کم گردد ار شود / در سایه تو شاه و فراغت میسرم

باری پری ندانم ازین طرفه‌تر که نیست / غیر از هوای منزل سیمرغ در سرم

شعرم بیمن مدح تو صد ملک دل گشاد / گویی که تیغ تست زبان دلاورم

بر گلشنی اگر بگذشتم چو باد صبح / نه عشق سرو بود و نه میل صنوبرم

بوی تو می‌شنودم و بر یاد روی تو / دادند ساقیان طرب یک دو ساغرم

مستی بیک دو آب عنب هیچ وضع نیست / من سالخورده رند خرابات پرورم

شکر خدا که باز برین اوج بارگاه / طاوس عرش می‌شنود صوت شهپرم

نامم ز کارخانه عشاق محو باد / گر جز محبت تو بود شغل دیگرم

ای عاشقان روی تو از ذره بیشتر / من کی رسم بوصل تو کز ذره کمترم

بر من فتاد سایه خورشید سلطنت / اکنون فراغتست ز خورشید خاورم

مقصود ازین معامله ترویج کار اوست / نه جلوه می‌فروشم و نه عشوه می‌خرم

سرم خوش است و ببانگ بلند می‌گویم / که من نسیم حیات از پیاله می‌جویم

عبوس زهد بوجه خمار ننشیند / مرید خرقه دردی‌کشان خوش‌خویم

گرم نه پیر مغان در بروی بگشاید | کدام در بزنم چاره از کجا جویم

تو خانقاه و خرابات در میانه مبین | خدا گواست که هر جا که هست با اویم

غبار راه طلب کیمیای بهروزیست | غلام همت آن خاک عنبرین بویم

ز شوق نرگس مست بلند بالایی | چو لاله با قدح افتاده بر لب جویم

شدم فسانه بسرگشتگی چو ابروی دوست | کشیده در خم چوگان خویش چون گویم

بیار می که بفتوی حافظ از دل پاک | غبار زرق بفیض قدح فرو شوییم

درین چمن مکنم سرزنش بخودرویی | چنانکه پرورشم می‌دهند می‌رویم

بارها گفته‌ام و بار دگر میگویم | که من گم شده این ره نه بخود می‌پویم

در پس آینه طوطی صفتم میدارند | آنچه استاد ازل گفت بگو می‌گویم

من اگر خارم اگر گل چمن آرایی هست | که از آن دست که می پروردم می‌رویم

دوستان عیب من بیدل حیران مکنید | گوهری دارم و صاحب نظری میجویم

گرچه با دلق ملمع می گلگون عیب است | مکنم عیب کزو رنگ ریا می‌شویم

خنده و گریه عشاق ز جایی دگرست | می‌سرایم بشب و وقت سحر می‌مویم

حافظم گفت که خاک در میخانه مبوی | گو مکن عیب که من مشک ختن می‌بویم

صلاح از ما چه میجویی که مستان را صلا گفتیم | بدور نرگس مستت سلامت را دعا گفتیم

در میخانه‌ام بگشا که هیچ از خانقه نگشود | گرت باور بود ورنه سخن این بود و ما گفتیم

من از چشم تو ای ساقی خراب افتاده‌ام لیکن | بلایی کز حبیب آید هزارش مرحبا گفتیم

قدت گفتم که شمشادست بسی خجلت ببار آورد | که این نسبت چرا کردیم و این بهتان چرا گفتیم

جگر چون نافه‌ام خون گشت و کم زینم نمی‌بایست | جزای آنکه با زلفت سخن از چین خطا گفتیم

اگر بر من نبخشایی پشیمانی خوری آخر | بخاطر دار این معنی که در خدمت کجا گفتیم

تو آتش گفتی ای حافظ ولی با یار درنگرفت | ز بدعهدی گل گویی حکایت با صبا گفتیم

فاش می‌گویم و از گفته خود دلشادم | بنده عشقم و از هر دو جهان آزادم

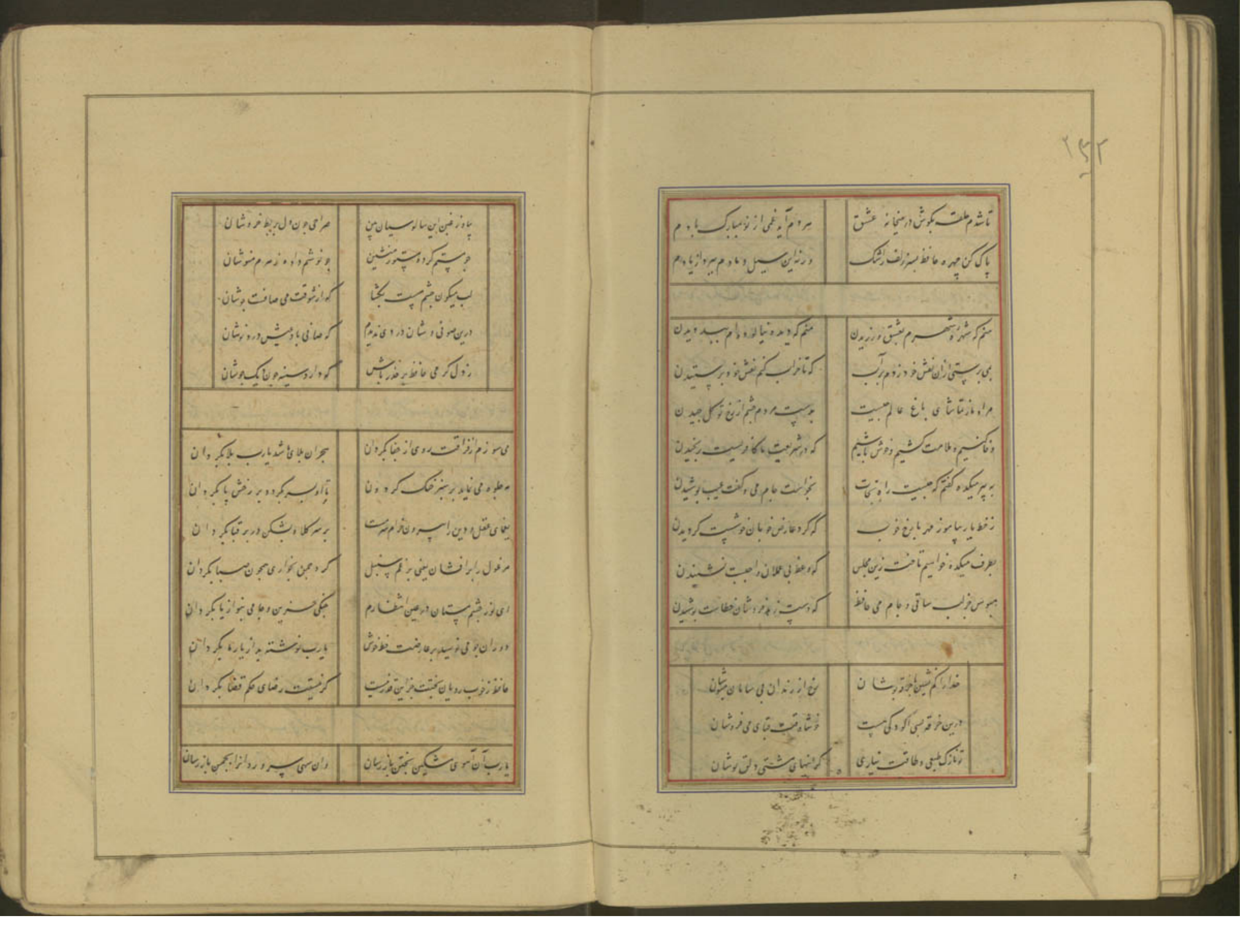
طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق | که درین دامگه حادثه چون افتادم

سایه طوبی و دلجویی حور و لب حوض | بهوای سر کوی تو برفت از یادم

من ملک بودم و فردوس برین جایم بود | آدم آورد درین دیر خراب آبادم

نیست بر لوح دلم جز الف قامت دوست | چکنم حرف دگر یاد نداد استادم

کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت | یارب از مادر گیتی بچه طالع زادم





تا نشوم ملامت بکوش در میخانه عشق | هر دم آید غمی از نو بمبارکبادم

پاک کن چهره حافظ بسر زلف ز اشک | ورنه این سیل دمادم ببرد از بنیادم

منم که شهره شهرم بعشق ورزیدن | منم که دیده نیالوده‌ام ببد دیدن

بمی پرستی از آن نقش خود زدم بر آب | که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن

مرا ز تماشای باغ عالم چیست | بدست مردم چشم از رخ تو گل چیدن

وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم | که در شریعت ما کافریست رنجیدن

بپیر میکده گفتم که چیست راه نجات | بخواست جام می و گفت عیب پوشیدن

ز خط یار بیاموز مهر با رخ خوب | که گرد عارض خوبان خوشست گردیدن

بعزم میکده خواهیم تاختن زین مجلس | که وعظ بی عملان واجبست نشنیدن

مبوس جز لب ساقی و جام می حافظ | که دست زهدفروشان خطاست بوسیدن

خدا را کم نشین با خرقه پوشان | رخ از رندان بی سامان مپوشان

درین خرقه بسی آلودگی هست | خوشا وقت قبای می فروشان

تو نازک طبعی و طاقت نیاری | گرانیهای مشتی دلق پوشان

بیا و ز غبن این سالوسیان بین | صراحی خون دل و بربط خروشان

چو مستم کرده‌ای مستور منشین | چو نوشم داده‌ای زهرم منوشان

لب میگون و چشم مست بگشا | که از شوقت می صافست جوشان

درین صوفی وشان دردی ندیدم | که صافی باد عیش درد نوشان

ز دل گرمی حافظ بر حذر باش | که دارد سینه چون دیگ جوشان

می‌سوزم از فراقت روی از جفا بگردان | هجران بلای ما شد یا رب بلا بگردان

مه جلوه می نماید بر سبز خنگ گردون | تا او بسر بگردد بر رخش پا بگردان

یغمای عقل و دین را بیرون خرام سرمست | بر سر کلاه بشکن در بر قبا بگردان

مرغول را برافشان یعنی برغم سنبل | گرد چمن بخواری همچون صبا بگردان

ای نور چشم مستان در عین انتظارم | چنگی حزین و جامی بنواز یا بگردان

دوران چو می‌نویسد بر عارضت خطی خوش | یا رب نوشته بد از یار ما بگردان

حافظ ز خوبرویان بختت جز این قدر نیست | گر نیستت رضای حکم قضا بگردان

یا رب آن آهوی مشکین بختن باز رسان | وان سهی سرو روان را بچمن باز رسان

نکهت ترم کرده ما را به نسیمی بنواز — یعنی آن جان ز تن رفته بتن باز رسان

ماه و خورشید بمنزل چو بامر تو رسند — یار مه روی مرا نیز بمن باز رسان

دیدها در طلب لعل یمانی خون شد — یارب آن کوکب رخشان بیمن باز رسان

و بدی آن طایر میمون که برون رفت ز دست — پیش عنقا سخن زاغ و زغن باز رسان

سخن اینست که ما بی تو نخواهیم حیات — بشنو ای پیک خبرگیر و سخن باز رسان

آنکه بودی وطنش دیدهٔ حافظ یارب — بمرادش ز غریبی بوطن باز رسان

شاه شمشاد قدان خسرو شیرین دهنان — که بمژگان شکند قلب همه صف شکنان

مست بگذشت و نظر بر من درویش انداخت — گفت کای چشم و چراغ همه شیرین سخنان

تا کی از سیم و زرت کیسه تهی خواهد بود — بنده من شو و برخور ز همه سیم تنان

کمتر از ذره نه پست مشو مهر بورز — تا بخلوتگه خورشید رسی چرخ زنان

بر جهان تکیه مکن ور قدح می داری — شادی زهره جبینان خور و نازک بدنان

پیر پیمانه کش من که روانش خوش باد — گفت پرهیز کن از صحبت پیمان شکنان

با صبا در چمن لاله سحر می گفتم — کو شهیدان که اند این همه خونین کفنان

گفت حافظ من و تو محرم این راز نه‌ایم — از می لعل حکایت کن و شیرین دهنان

دامن دوست بدست آر و ز دشمن بگسل — مرد یزدان شو و پرهیز کن از اهرمنان

می فکن بر صف رندان نظری بهتر ازین — بر در میکده می کن گذری بهتر ازین

در حق من لبت این لطف که می فرماید — سخت خوبست ولیکن قدری بهتر ازین

آنکه فکرش گره از کار جهان بگشاید — گو درین نکته بفرما نظری بهتر ازین

دل بدان رود گرامی چکنم گر ندهم — مادر دهر ندارد پسری بهتر ازین

ناصحم گفت که جز غم چه هنر دارد عشق — برو ای خواجه عاقل هنری بهتر ازین

من بگویم که قدح گیر و لب ساقی بوس — بشنو ای جان که نگوید دگری بهتر ازین

کلک حافظ شکرین میوه نباتیست بچین — که درین باغ نبینی ثمری بهتر ازین

شراب لعل کش و روی مه جبینان بین — خلاف مذهب آنان جمال اینان بین

بزیر دلق ملمع کمندها دارند — درازدستی این کوته آستینان بین

بخرمن دو جهان سر فرو نمی آرند — دماغ کبر گدایان و خوشه چینان بین

حقوق صحبت ما را بباد داد و برفت — نیاز اهل دل و ناز نازنینان بین

حدیث اهل محبت ز کس نمی شنوند — وفای صحبت یاران و همنشینان بین

اسیر عشق شدن چارهٔ خلاص منست
ضمیر عاقبت اندیش پیش‌بینان بین

کدورت از دل حافظ ببرد صحبت دوست
صفای نیت پاکان و پاک‌دینان بین

بالابلند عشوه‌گر نقش‌باز من
کوتاه کرد قصهٔ زهد دراز من

دیدی دلا که آخر پیری و زهد و علم
با من چه کرد دیدهٔ معشوقه‌باز من

گفتم به دلق زرق بپوشم نشان عشق
غماز بود اشک و عیان کرد راز من

مست است یار و یاد حریفان نمی‌کند
ذکرش بخیر ساقی مسکین‌نواز من

یارب که آن صبا بوزد کز نسیم او
گردد شمامهٔ کرمش کارساز من

نقشی بر آب می‌زنم از گریه حالیا
تا کی شود قرین حقیقت مجاز من

می‌ترسم از خرابی ایمان که می‌برد
محراب ابروی تو حضور نماز من

بر خود چو شمع گریه‌کنان خنده می‌زنم
تا با تو سنگدل چه کند سوز و ساز من

زاهد چو از نماز تو کاری نمی‌رود
هم مستی شبانه و سوز و نیاز من

حافظ ز غصه سوخت بگو حالش ای صبا
با شاه دوست‌پرور دشمن‌گداز من

چون شوم خاک رهش دامن بیفشاند ز من
ور بگویم دل بگردان رو بگرداند ز من

سا

روی رنگین را به هر کس می‌نماید همچو گل
ور بگویم باز پوشان باز پوشاند ز من

چشم خود را گفتم آخر یک نظر سیرش ببین
گفت می‌خواهی مگر تا جوی خون راند ز من

او به خونم تشنه و من بر لبش تا چون شود
کام بستانم از او یا داد بستاند ز من

گر چو شمعش پیش میرم بر غمم خندد چو صبح
ور برنجم خاطر نازک برنجاند ز من

گر چو فرهادم به تلخی جان برآید حیف نیست
بس حکایتهای شیرین باز می‌ماند ز من

دوستان جان داده‌ام بهر دهانش بنگرید
کو به چیزی مختصر چون باز می‌ماند ز من

ختم کن حافظ که گر زین دست باشد کار شوق
عشق در هر گوشه افسانه‌ای خواند ز من

چو گل هر دم به بویت جامه در تن
زنم چاک از گریبان تا بدامن

تنت را دید گل گویی که در باغ
چو مستان جامه را بدرید بر تن

من از دست غمت مشکل برم جان
ولی دل را تو آسان بردی از من

به قول دشمنان برگشتی از دوست
نگردد هیچ کس با دوست دشمن

تنت در جامه چون در جام باده
دلت در سینه چون در سیم آهن

ببار ای شمع اشک از دیده چون خون
که شد سوز دلت بر خلق روشن

مکن کز سینه‌ام آه جگرسوز
برآید همچو دود از راه روزن

دلم را مشکن و در پا مینداز / که دارد در سر زلف تو مسکن

اگر دل بست در زلف تو حافظ / بدینسان کار او در پا میفکن

گلبرگ را ز سنبل مشکین نقاب کن / یعنی که رخ بپوش و جهانی خراب کن

بگشا بشیوه نرگس پرخواب خویش را / وز رشک چشم نرگس رعنا بخواب کن

بفشان عرق ز چهره و اطراف باغ را / چون شیشه‌های دیده ما پرگلاب کن

ما بخت خویش خوی تو آزموده‌ایم / با دیگران قدح کش و با ما عتاب کن

ایام گل چو عمر برفتن شتاب کرد / ساقی بدور باده گلگون شتاب کن

همچون حباب دیده بروی قدح گشای / وین خانه را قیاس اساس از حباب کن

بوی بنفشه بشنو و زلف نگار گیر / بنگر برنگ لاله و عزم شراب کن

حافظ وصال می‌طلبد از ره دعا / یارب دعای خسته‌دلان مستجاب کن

ز در درآ و شبستان ما منور کن / دماغ مجلس روحانیان معطر کن

بچشم و ابروی جانان سپرده‌ام دل و جان / بیا بیا و تماشای طاق و منظر کن

ستاره شب هجران نمی‌فشاند نور / ببام قصر برآ و چراغ مه برکن

بگو بخازن جنت که خاک این مجلس / بتحفه بر سوی فردوس و عود مجمر کن

فضول نفس حکایت بسی کند ساقی / تو کار خود مده از دست و می بساغر کن

وگر فقیه نصیحت کند که عشق مباز / پیاله‌ای بدهش گو دماغ را تر کن

چو شاهدان چمن زیردست حسن تواند / کرشمه بر سمن و جلوه بر صنوبر کن

ازین مزوجه و خرقه نیک در تنگم / بیک کرشمه صوفی وشم قلندر کن

پس از ملازمت عیش و عشق مه‌رویان / ز کارها که کنی شعر حافظ از بر کن

ای نور چشم من سخنی هست گوش کن / چون ساغرت پر است بنوشان و نوش کن

پیران سخن ز تجربه گویند گفتمت / هان ای پسر که پیر شوی پند گوش کن

بر هوشمند سلسله ننهاد دست عشق / خواهی که زلف یار کشی ترک هوش کن

تسبیح و خرقه لذت مستی نبخشدت / همت درین عمل طلب از می‌فروش کن

برگ نوا تبه شد و ساز طرب نماند / ای چنگ ناله برکش و ای دف خروش کن

با دوستان مضایقه در عمر و مال نیست / صد جان فدای یار نصیحت نیوش کن

ساقی که جامت از می صافی تهی مباد / چشم عنایتی بمن دردنوش کن

در راه عشق وسوسه اهرمن بسیست / پیش آی و گوش دل بپیام سروش کن

سرمست در قبای زرافشان چو بگذری — یک بوسه نذر حافظ پشمینه پوش کن

چندانکه گفتیم غم با طبیبان — درمان نکردند مسکین غریبان

یارب امان ده تا باز بینند — چشم محبان روی حبیبان

آن گل که هردم در دست بادیست — گو شرم بادش از عندلیبان

درج محبت بر مهر خود نیست — یارب مبادا کام رقیبان

ما درد پنهان با یار گفتیم — نتوان نهفتن رنج از طبیبان

ای منعم آخر از خوان لطفت — تا چند باشیم از بی نصیبان

حافظ نگشتی شیدای گیتی — گر می‌شنیدی پند ادیبان

کرشمه کن و بازار ساحری بشکن — بغمزه رونق ناموس سامری بشکن

بباد ده سر و دستار عالمی یعنی — کلاه گوشه بآیین دلبری بشکن

بزلف گوی که آیین دلبری بگذار — بغمزه گوی که قلب سکندری بشکن

بآهوان نظر شیر آفتاب بگیر — بابروان دوتا قوس مشتری بشکن

برون خرام و ببر گوی خوبی از همه کس — سزای حور بده رونق پری بشکن

چون عطرسای شود زلف سنبل از دم باد — تو قیمتش بسر زلف عنبری بشکن

چو عندلیب فصاحت فروشد ای حافظ — تو قدر آن بسخن گفتن دری بشکن

دانی که چیست دولت دیدار یار دیدن — در کوی او گدایی بر خسروی گزیدن

از جان طمع بریدن آسان بود ولیکن — از دوستان جانی مشکل توان بریدن

خواهم شدن ببستان چون غنچه با دل تنگ — وانجا بنیکنامی پیراهنی دریدن

گه چون نسیم با گل راز نهفته گفتن — گه سر عشقبازی از بلبلان شنیدن

بوسیدن لب یار اول ز دست مگذار — کاخر ملول گردی از دست و لب گزیدن

فرصت شمار صحبت کز آن دو راه منزل — چون بگذریم نتوان دیگر بهم رسیدن

گویا برفت حافظ از یاد شاه منصور — یارب بیادش آید درویش پروریدن

فاتحه چو آمدی بر سر خسته بخوان — لب بگشا که می‌دهد لعل لبت بمرده جان

آنکه بپرسش آمد و فاتحه خواند و رفت — گو نفسی که روح را می‌کنم از پیش روان

ای که طبیب خسته روی زبان من ببین — کین دم و دود سینه را بار دلست بر زبان

گرچه تب استخوان من کرد ز مهر گرم و رفت — همچو تبم نمی‌رود آتش عشق از استخوان

حال دلم ز خال تو هست در آتشش وطن | چشمم از آن دو چشم تو خسته شدست و ناتوان
بازنشان حرارتم ز آب دو دیده و ببین | نبض مرا که میدهد هیچ ز زندگی نشان
آنکه مدام شیشه‌ام از پی عیش داده است | شیشه‌ام از چه می‌برد پیش طبیب هر زمان
حافظ از آب زندگی شعر تو داد شربتم | ترک طبیب کن بیا نسخه شربتم بخوان

ای روی ماه منظر تو نوبهار حسن | خال و خط تو مرکز لطف و مدار حسن
در چشم پرخمار تو پنهان فسون سحر | در زلف بیقرار تو پیدا قرار حسن
ماهی نتافت چون رخت از برج نیکویی | سروی نخاست چون قدت از جویبار حسن
خرم شد از ملاحت تو عهد دلبری | فرخ شد از لطافت تو روزگار حسن
از دام زلف و دانه خال تو در جهان | یک مرغ دل نماند نگشته شکار حسن
دایم بلطف دایه طبع از میان جان | می‌پرورد بناز ترا در کنار حسن
گرد لبت بنفشه از آن تازه و ترست | کاب حیات می‌خورد از چشمه‌سار حسن
حافظ طمع برید که بیند ترا نظیر | دیار نیست غیر تو اندر دیار حسن

رایت سلطان گل پیدا شد از طرف چمن | مقدمش یارب مبارک باد بر سرو و سمن

خاتم جم را بشارت ده بحسن خاتمت | کاسم اعظم کرد از او کوتاه دست اهرمن
تا ابد معمور باد این خانه کز خاک درش | هر نفس با بوی رحمن می‌وزد باد یمن
شوکت پور پشنگ و تیغ عالمگیر او | در همه شهنامه‌ها شد داستان انجمن
اسب چوگانی چرخت رام شد در زیر ران | شهسوارا چون بمیدان آمدی گویی بزن
جویبار ملک را آب روان شمشیر تست | تو درخت عدل بنشان بیخ بدخواهان بکن
بعد ازین نشکفت اگر با نکهت خلق خوشت | خیزد از صحرای ایذج نافه مشک ختن
گوشه‌گیران انتظار خلق خوبت می‌کشند | برشکن طرف کلاه و برقع از رخ برفکن
مشورت با عقل کردم گفت حافظ می بنوش | ساقیا می ده بقول مستشار مؤتمن
ای صبا با ساقی بزم اتابک عرضه دار | تا از آن جام زرافشان جرعه‌ای بخشد بمن

نکته دلکش بگویم خال آن مه‌رو ببین | عقل و جان را بسته زنجیر آن گیسو ببین
عیب دل کردم که وحشی وضع و سرگردان مباش | گفت چشم نیم‌مست و غنج آن آهو ببین
حلقه زلفش تماشاخانه باد صباست | جان صد صاحبدل آنجا بسته یک مو ببین
عابدان آفتاب از دلبر ما غافلند | ای ملامتگو خدا را رو مبین آن رو ببین
زلف دلدوزش صبا را بند بر گردن نهاد | با هواخواهان ره رو حیلت هندو ببین

حافظ ار در گوشه محراب می‌نالد رواست
ای نصیحت‌گو خدا را آن خم ابرو ببین

از مراد شاه منصور ای فلک رخ برمتاب
تیزی شمشیر بنگر قوت بازو ببین

به جان پیر خرابات و حق صحبت او
که نیست در سر من جز هوای خدمت او

بهشت اگر چه نه جای گناهکارانست
بیار باده که مستظهرم به همت او

چراغ صاعقه آن سحاب روشن باد
که زد به خرمن ما آتش محبت او

بیار باده که دوشم سروش عالم غیب
نوید داد که عامست فیض رحمت او

بر آستانه میخانه گر سری بینی
مزن به پای که معلوم نیست نیت او

مکن به چشم حقارت نگاه در من مست
که نیست معصیت و زهد بی مشیت او

دلا طمع مبر از لطف بی‌نهایت دوست
که نیست جز کرم و فضل لطف رحمت او

مدام خرقه حافظ به باده در گروست
مگر ز خاک خرابات بود فطرت او

نمی‌کند دل ما میل زهد و توبه ولی
به نام خواجه بکوشیم و فر دولت او

خط عذار یار که بگرفت ماه از او
خوش حلقه‌ایست لیک به در نیست راه از او

ابروی دوست گوشه محراب دولتست
آنجا بمال چهره و حاجت بخواه از او

ای جرعه‌نوش مجلس جم سینه پاک دار
کآیینه‌ایست جام جهان‌بین که آه از او

سلطان غم هر آنچه تواند بگو بکن
من برده‌ام به باده‌فروشان پناه از او

صوفی مرا به میکده برد از طریق عشق
این دود بین که نامه من شد سیاه از او

ساقی چراغ می به ره آفتاب دار
گو برفروز مشعله صبحگاه از او

آبی به روزنامه اعمال ما فشان
بتوان مگر سترد حروف گناه از او

حافظ که ساز مجلس عشاق راست کرد
خالی مباد عرصه این بزمگاه از او

آیا درین خیال که دارد گدای شهر
روزی بود که یاد کند پادشاه از او

مرا چشمیست خون‌افشان ز دست آن کمان‌ابرو
جهان پرفتنه خواهد شد از آن چشم و از آن ابرو

غلام چشم آن ترکم که در خواب خوش مستی
نگارین گلشنش رویست و مشکین سایه‌بان ابرو

هلالی شد تنم زین غم که با طغرای مشکینش
که باشد مه که بنماید ز طاق آسمان ابرو

رقیبان غافل و ما را از آن چشم و جبین هر دم
هزاران گونه پیغامست و حاجب در میان ابرو

روان گوشه‌گیران را جبینش طرفه گلزاریست
که بر طرف سمن‌زارش همی گردد چمان ابرو

دگر حور و پری را کس نگوید با چنین حسنی
که آن را این چنین چشمست و این را آنچنان ابرو

تو کافردل نمی‌بندی نقاب زلف و می‌ترسم
که محرابم بگرداند خم آن دلستان ابرو

اگرچه مرغ زیرک بود حافظ در هواداری / بتیر غمزه صیدش کرد چشم آن کمان ابرو

ای قبای پادشاهی راست بر بالای تو / تاج شاهی را فروغ از لؤلؤ لالای تو

آفتاب فتح را هر دم طلوعی می‌دهد / از کلاه خسروی رخسار مه‌سیمای تو

گرچه خورشید فلک چشم و چراغ عالمست / روشنایی‌بخش چشم اوست خاک پای تو

جلوه‌گاه طایر اقبال گردد هر کجا / سایه اندازد همای چتر گردون‌سای تو

در رسوم شرع و حکمت با هزاران اختلاف / نکته هرگز نشد فوت از دل دانای تو

عرض حاجت در حریم حضرتت محتاج نیست / راز کس مخفی نماند با فروغ رای تو

حافظا خود حضرتت لاف غلامی میزند / بر امید لطف جان‌بخش جهان‌بخشای تو

ای آفتاب آینه‌دار جمال تو / مشک سیاه مجمره‌گردان خال تو

صحن سرای دیده بشستم ولی چه سود / کین خانه نیست درخور خیل خیال تو

در اوج ناز و نعمتی ای آفتاب حسن / یارب مباد تا بقیامت زوال تو

در چین زلف ای دل مسکین چگونه‌ای / کاشفته گفت باد صبا شرح حال تو

این نقطه سیاه که آمد مدار حسن / عکسیست در حدیقه بینش ز خال تو

برخاست بوی گل ز در آشتی درآی / ای نوبهار ما رخ فرخنده فال تو

مطبوع‌تر ز نقش تو صورت نبست باز / طغرانویس ابروی مشکین مثال تو

در پیش خواجه عرض کدامین جفا کنم / شرح نیازمندی خود یا ملال تو

حافظ درین کمند سر سرکشان بسیست / سودای کج مپز که نباشد مجال تو

تاب بنفشه میدهد طره مشک‌سای تو / پرده غنچه میدرد خنده دلگشای تو

ای گل خوش‌نسیم من بلبل خویش را مسوز / کز سر صدق می‌کند شب همه شب دعای تو

من که ملول گشتمی از نفس فرشتگان / قال و مقال عالمی میکشم از برای تو

مهر رخت سرشت من خاک درت بهشت من / عشق تو سرنوشت من راحت من رضای تو

خرقه زهد و جام می گرچه نه درخور هم‌اند / این همه نقش می‌زنم از جهت رضای تو

دلق گدای عشق را گنج بود در آستین / زود بسلطنت رسد هر که بود گدای تو

شاه‌نشین چشم من تکیه‌گه خیال تست / جای دعاست شاه من بی تو مباد جای تو

شور شراب و شوق عشق آن نفسم رود ز سر / کین سر پرهوس شود خاک در سرای تو

خوش چمنیست عارضت خاصه که در بهار حسن / حافظ خوش‌کلام شد مرغ سخن‌سرای تو

گلبن عیش میدمد ساقی گلعذار کو / باد بهار میوزد باده خوشگوار کو
حسن فروشی گلم نیست تحمل ای صبا / دست زدم بخون دل بهر خدا نگار کو
هر گل نو ز گلرخی یاد همی کند ولی / گوش سخن شنو کجا دیده اعتبار کو
مجلس بزم عیش را غالیه مراد نیست / ای دم صبح خوش نفس نافه زلف یار کو
خیز که شمع صبحدم لاف ز عارض تو زد / خصم زبان دراز شد خنجر آبدار کو
گفت مگر ز لعل من بوسه نداری آرزو / مردم ازین هوس ولی قدرت اختیار کو
حافظ اگر چه در سخن خازن گنج حکمتست / از غم روزگار دون طبع سخن گذار کو

ای خون بهای نافه چین خاک راه تو / خورشید سایه پرور طرف کلاه تو
نرگس کرشمه می برد از حد برون خرام / ای جان فدای شیوه چشم سیاه تو
خونم بخور که هیچ ملک با چنین جمال / از دل نیایدش که نویسد گناه تو
آرام و خواب خلق جهان را سبب تویی / زان شد کنار دیده و دل تکیه گاه تو
با هر ستاره سروکار است هر شبم / از حسرت فروغ رخ همچو ماه تو
یاران همنشین همه از هم جدا شدند / ماییم و آستانه دولت پناه تو
حافظ طمع مبر ز عنایت که عاقبت / آتش زند بخرمن غم دود آه تو

مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو / یادم از کشته خویش آمد و هنگام درو
گفتم ای بخت بخسبیدی و خورشید دمید / گفت با این همه از سابقه نومید مشو
تکیه بر اختر شبگرد مکن کین عیار / تاج کاوس ببرد و کمر کیخسرو
گر روی پاک و مجرد چو مسیحا بفلک / از چراغ تو بخورشید رسد صد پرتو
آسمان گو مفروش این عظمت کاندر عشق / خرمن مه بجوی خوشه پروین بدو جو
گوشوار زر و لعل ارچه گران دارد گوش / دور خوبی گذرانست نصیحت بشنو
چشم بد دور ز خال تو که در عرصه حسن / بیدقی راند که برد از مه و خورشید گرو
آتش زهد و ریا خرمن دین خواهد سوخت / حافظ این خرقه پشمینه بینداز و برو

ای پیک راستان خبر سرو ما بگو / احوال گل به بلبل دستان سرا بگو
ما محرمان خلوت انسیم غم مخور / با یار آشنا سخن آشنا بگو
برهم چو می زد آن سر زلفین چون کمند / با ما سری چه داشت ز بهر خدا بگو
هر کس که گفت خاک در دوست توتیاست / گو این سخن معاینه در چشم ما بگو
گر دیگرت بدان در دولت گذر فتد / بعد از ادای خدمت عرض ثنا بگو

هرچند ما بدیم تو ما را بدان مگیر / شاهانه ماجرای گناه گدا بگو

آن می که در سبو دل صوفی به عشوه برد / کی در قدح کرشمه کند ساقیا بگو

در راه عشق فرق غنی و فقیر نیست / ای پادشاه حسن سخن با گدا بگو

جان پرور است قصهٔ ارباب معرفت / رمزی برو بپرس و حدیثی بیا بگو

بر این فقیر نامهٔ آن محتشم بخوان / با این گدا حکایت آن پادشا بگو

وانکس که منع ما ز خرابات می‌کند / گو در حضور پیر من این ماجرا بگو

دلها که دام زلف تو بر خاک می‌فشاند / بر آن غریب ما چه گذشت ای صبا بگو

حافظ گرت به مجلس او راه می‌دهند / می نوش و ترک زرق ز بهر خدا بگو

خنک نسیم معنبر شمامهٔ دلخواه / که در هوای تو برخاست بامداد پگاه

دلیل راه شو ای طایر خجسته لقا / که دیده آب شد از شوق خاک آن درگاه

به یاد شخص نزارم که غرق خون دل است / هلال را ز کنار افق کنند نگاه

منم که بی تو نفس می‌زنم زهی خجلت / مگر تو عفو کنی ورنه چیست عذر گناه

ز دوستان تو آموخت در طریقت مهر / سپیده‌دم که هوا چاک زد شعار سیاه

به عشق روی تو روزی که از جهان بروم / ز تربتم بدمد سرخ گل به جای گیاه

مده به خاطر نازک ملالت از من زود / که حافظ تو همین لحظه گفت بسم الله

سحرگاهان که مخمور شبانه / گرفتم باده با چنگ و چغانه

نهادم عقل را ره توشه از می / ز شهر هستیش کردم روانه

نگار می‌فروشم عشوه‌ای داد / که ایمن گشتم از مکر زمانه

ز ساقی کمان ابرو شنیدم / که ای تیر ملامت را نشانه

ندیم و مطرب و ساقی همه اوست / خیال آب و گل در ره بهانه

نبینی زین میان طرفی کمروار / اگر خود را ببینی در میانه

برو این دام بر مرغ دگر نه / که عنقا را بلند است آشیانه

بده کشتی می تا خوش برآیم / از این دریای ناپیدا کرانه

وجود ما معماییست حافظ / که تحقیقش فسون است و فسانه

چراغ روی ترا شمع گشت پروانه / مرا ز حال تو با حال خویش پروا نه

خرد که قید مجانین عشق می‌فرمود / به بوی حلقهٔ زلف تو گشت دیوانه

به مژده جان به صبا داد شمع در نفسی / ز شمع روی تواش چون رسید پروانه

به بوی زلف تو گر جان به باد رفت چه شد / هزار جان گرامی فدای جانانه

بر آتش رخ زیبای او به جای سپند / به غیر خال سیاهش که دید به دانه

من رمیده ز غیرت ز پا فتادم دوش / نگار خویش چو دیدم به دست بیگانه

چه نقش‌ها که برانگیختیم و سود نداشت / فسون ما بر او گشته است افسانه

مرا به دور لب دوست هست پیمانی / که بر زبان نبرم جز حدیث پیمانه

حدیث مدرسه و خانقه مگوی که باز / فتاد در سر حافظ هوای میخانه

---

وصال او ز عمر جاودان به / خداوندا مرا آن ده که آن به

به شمشیرم زد و با کس نگفتم / که راز دوست از دشمن نهان به

شبی می‌گفت چشم کس ندیده / ز مروارید گوشم در جهان به

ولا دایم گدای کوی او باش / به حکم آنکه دولت جاودان به

به خلدم دعوت ای زاهد مفرمای / که این سیب زنخ زان بوستان به

گلی کان پایمال سرو ما گشت / بود خاکش ز خون ارغوان به

خدا را از طبیب من بپرسید / که آخر کی شود این ناتوان به

جوانا سر متاب از پند پیران / که رای پیر از بخت جوان به

سخن اندر دهان دوست گوهر / ولیکن گفته حافظ از آن به

---

عیشم مدام است از لعل دلخواه / کارم به کام است الحمدلله

ای بخت سرکش تنگش به بر کش / گه جام زر کش گه لعل دلخواه

ما را به مستی افسانه کردند / پیران جاهل شیخان گمراه

از قول زاهد کردیم توبه / وز فعل عابد استغفرالله

جانا چه گویم شرح فراقت / چشمی و صد نم جانی و صد آه

کافر مبیناد این غم که دیده‌ست / از قامتت سرو از عارضت ماه

ذوق لبت برد از یاد حافظ / درس شبانه ورد سحرگاه

---

گر تیغ بارد در کوی آن ماه / گردن نهادیم الحکم لله

آیین تقوی ما نیز دانیم / لیکن چه چاره با بخت گمراه

من رند و عاشق آنگاه توبه / استغفرالله استغفرالله

ما شیخ و واعظ کمتر شناسیم / یا جام باده یا قصه کوتاه

الصبر مر و العمر فان / یا لیت شعری حتام القاه

عکسی ز مهرت بر ما نیفتاد
آیینه رویا آه از دلت آه

شوق رخت برد از یاد حافظ
درس شبانه ورد سحرگاه

ناگهان پرده برانداخته‌ای یعنی چه
مست از خانه برون تاخته‌ای یعنی چه

زلف در دست صبا گوش به فرمان رقیب
این چنین با همه درساخته‌ای یعنی چه

شاه خوبانی و منظور گدایان شده‌ای
قدر این مرتبه نشناخته‌ای یعنی چه

نه سر زلف خود اول تو به دستم دادی
بازم از پای درانداخته‌ای یعنی چه

سخنت رمز دهان گفت و کمرت موی میان
وز میان تیغ به ما آخته‌ای یعنی چه

هر کس از مهره مهر تو به نقشی مشغول
عاقبت با همه کج باخته‌ای یعنی چه

حافظا در دل تنگت چو فرود آمد یار
خانه از غیر نپرداخته‌ای یعنی چه

در سرای مغان رفته بود و آب زده
نشسته پیر و صلایی به شیخ و شاب زده

سبوکشان همه در بندگیش بسته کمر
ولی ز ترک کله چتر بر سحاب زده

شعاع جام و قدح نور ماه پوشیده
عذار مغبچگان راه آفتاب زده

عروس بخت در آن حجله با هزاران ناز
شکسته کسمه و بر برگ گل گلاب زده

ز شوق وعده آن شاهدان شیرین کار
شکر شکسته سمن ریخته رباب زده

سلام کردم و با من به روی خندان گفت
که ای خمارکش مفلس شراب زده

که کرد این که تو کردی ز ضعف همت و رای
ز گنج خانه شده خیمه بر خراب زده

وصال دولت بیدار ترسمت ندهند
که خفته‌ای تو در آغوش بخت خواب زده

بیا به میکده حافظ که بر تو عرضه کنم
هزار صف ز دعاهای مستجاب زده

دامن کشان همی شد در شرب زرکشیده
صد ماه‌رو ز رشکش جیب قصب دریده

از تاب آتش می بر گرد عارضش خوی
چون قطره‌های شبنم بر برگ گل چکیده

یاقوت جانفزایش از آب لطف زاده
شمشاد خوش‌خرامش در ناز پروریده

لفظی فصیح شیرین قدی بلند چابک
روی لطیف دلکش چشمی خوش کشیده

آن لعل دلکشش بین وان خنده پرآشوب
وان رفتن خوشش بین وان گام آرمیده

آن آهوی سیه‌چشم از دام ما برون شد
یاران چه چاره سازیم با این دل رمیده

زنهار تا توانی اهل نظر میازار
دنیا وفا ندارد ای یار برگزیده

تا کی کشم عتابت زان چشم دلفریبت
روزی کرشمه‌ای کن ای نور هر دو دیده

گر خاطر شریفت رنجیده شد ز حافظ
بازآ که توبه کردم از گفته و شنیده





ای که با سلسلهٔ زلف دراز آمده‌ای — فرصتت باد که دیوانه نواز آمده‌ای
ساعتی ناز مفرما و بگردان عادت — چون به پرسیدن ارباب نیاز آمده‌ای
پیش بالای تو میرم چه به صلح و چه به جنگ — چون به هر حال برازندهٔ ناز آمده‌ای
آب و آتش به هم آمیخته‌ای از لب لعل — چشم بد دور که خوش شعبده باز آمده‌ای
آفرین بر دل نرم تو که از بهر ثواب — کشتهٔ غمزهٔ خود را به نماز آمده‌ای
زهد من با تو چه سنجد که به یغمای دلم — مست و آشفته به خلوتگه راز آمده‌ای
گفت حافظ دگرت خرقه شراب آلوده‌ست — مگر از مذهب این طایفه باز آمده‌ای

از من جدا مشو که توام نور دیده‌ای — محبوب قلب و راحت جان رمیده‌ای
از چشم زخم خویش مبادت گزند از آنک — در دلبری به غایت خوبی رسیده‌ای
از دامن تو دست ندارند عاشقان — پیراهن صبوری ایشان دریده‌ای
منعم مکن ز عشق وی ای مفتی زمان — معذور دارمت که تو او را ندیده‌ای
آن سرزنش که کرد ترا دوست حافظا — بیش از گلیم خویش مگر پا کشیده‌ای

تا جمالت عاشقان را زد به وصل خود صلا — جان و دلها اوفتاد از زلف و خالت در بلا
آنچه جان عاشقان از دست هجران می‌کشد — کس ندیده در جهان جز غازیان کربلا
ترک من گر می‌کند مستی و رندی جان من — ترک مستوری و زهد [illegible]
وقت عیش و موسم شادی و هنگام شباب — پنج روز ایام عشرت را غنیمت دان [illegible]
حافظا گر پای بوس شاه دستت می‌دهد — یافتی در هر دو عالم رفعت و عز علا

بیا با ما مورز این کینه داری — که حق صحبت دیرینه داری
نصیحت گوش کن کین در بسی به — از آن گوهر که در گنجینه داری
به فریاد خمار مفلسان رس — خدا را گر می دوشینه داری
ولیکن کی نمایی رخ به رندان — تو کز خورشید و مه آیینه داری
بد رندان مگو ای شیخ و هش دار — که با مهر خدایی کینه داری
نمی‌ترسی ز آه آتشینم — تو دانی خرقهٔ پشمینه داری
ندیدم خوشتر از شعر تو حافظ — به قرآنی که اندر سینه داری

صبا تو نکهت آن زلف مشکبو داری — به یادگار بمانی که بوی او داری





دلم که گوهر اسرار حسن و عشق در اوست / توان بدست تو دادن گرش نکو داری

در آن شمایل مطبوع هیچ نتوان گفت / جز این قدر که رقیبان تندخو داری

نوای بلبلت ای گل کجا پسند آید / که گوش و هوش بمرغان هرزه‌گو داری

بجرعه تو سرم مست گشت نوشت باد / ز کدام خمست این که در سبو داری

بسرکشی خود ای سرو جویبار مناز / که گر بدو رسی از شرم سر فرو داری

ز کنج صومعه حافظ مجوی گوهر عشق / قدم برون نه اگر میل جستجو داری

ای که مهجوری عشاق روا میداری / بندگان را ز بر خویش جدا میداری

تشنه بادیه را هم بزلالی دریاب / بامیدی که درین ره بخدا میداری

دل ربودی و بحل کردمت ای جان لیکن / به ازین دار نگاهش که مرا میداری

ساغر ما که حریفان دگر می نوشند / ما تحمل نکنیم ار تو روا میداری

ای مگس حضرت سیمرغ نه جولانگه تست / عرض خود میبری و زحمت ما میداری

تو بتقصیر خود افتادی ازین در محروم / از که مینالی و فریاد چرا میداری

حافظ ارباب شهان پایه بخدمت طلبند / کار ناکرده چه امید عطا میداری

طفیل هستی عشقند آدمی و پری / ارادتی بنما تا سعادتی ببری

چو مستعد نظر نیستی وصال مجوی / که جام جم نکند سود وقت بی‌بصری

بکوش خواجه و از عشق بی‌نصیب مباش / که بنده را نخرد کس بعیب بی‌هنری

می صبوح و شکر خواب صبحدم تا چند / بعذر نیم‌شبی کوش و گریه سحری

دعای گوشه‌نشینان بلا بگرداند / چرا بگوشه چشمی بما نمی‌نگری

بیا و سلطنت از ما بخر بمایه حسن / وزین معامله غافل مشو که حیف خوری

ز هجر و وصل تو در آب و آتشم شب و روز / که در برابر چشمی و غایب از نظری

هزار جان مقدس بسوخت زین غیرت / که هر صباح و مسا شمع مجلس دگری

ببوی زلف و رخت میروند و می‌آیند / صبا بغالیه‌سایی و گل بجلوه‌گری

بیا که وضع جهان را چنانکه میدیدم / گر امتحان بکنی می خوری و غم نخوری

بیمن همت حافظ امید هست که باز / اری اسامر لیلای لیلة القمری

ای که دایم بخویش مغروری / گر ترا عشق نیست معذوری

گرد دیوانگان عشق مگرد / که بعقل عقیله مشهوری

مستی عشق نیست در سر تو / رو که تو مست آب انگوری

روی زرد است و آه درد آلود — عاشقان را دوای رنجوری

بگذر از نام و ننگ خود حافظ — ساغر می طلب که مخموری

عمر بگذشت به بی‌حاصلی و بوالهوسی — ای پسر جام میم ده که به پیری برسی

چه شکرهاست درین شهر که قانع شده‌اند — شاهبازان طریقت به مقام مگسی

لمع البرق من الطور و آنست به — فلعلی لک آت بشهاب قبسی

با دل خون شده چون نافه خوشش باید بود — هر که مشهور جهان گشت به مشکین نفسی

تا چو مجمر نفسی دامن جانان گیرم — جان نهادیم بر آتش ز پی خوش نفسی

دوش در خیل غلامان درش می‌رفتم — گفت کای عاشق بیچاره تو باری چه کسی

بال بگشا و صفیر از شجر طوبی زن — حیف باشد چو تو مرغی که اسیر قفسی

کاروان رفت و تو در راه کمین‌گه به خواب — وه که بس بی‌خبر از غلغل چندین جرسی

چند پوید به هوای تو ز هر سو حافظ — یسر الله طریقا بک یا ملتمسی

زین خوش رقم که بر گل رخسار می‌کشی — خط بر صحیفه گل و گلزار می‌کشی

اشک حرم نشین نهانخانه مرا — زان سوی هفت پرده به بازار می‌کشی

هر دم چه داد آن لب میگون و چشم مست — از خلوتم به خانه خمار می‌کشی

گفتی سر تو بسته فتراک ما شود — سهل است اگر تو زحمت این بار می‌کشی

با چشم و ابروی تو چه تدبیر دل کنم — وه زین کمان که بر دل بیمار می‌کشی

باز آ که چشم بد ز رخت دفع می‌کنم — ای تازه گل که دامن ازین خار می‌کشی

حافظ دگر چه می‌طلبی از نعیم دهر — می می‌خوری و طره دلدار می‌کشی

ای بی‌خبر بکوش که صاحب خبر شوی — تا راهرو نباشی کی راهبر شوی

در مکتب حقایق پیش ادیب عشق — هان ای پسر بکوش که روزی پدر شوی

دست از مس وجود چو مردان ره بشوی — تا کیمیا بیابی و خالص چو زر شوی

خواب و خورت ز مرتبه خویش دور کرد — آنگه رسی به خویش که بی خواب و خور شوی

گر نور عشق حق به دل و جانت اوفتد — بالله کز آفتاب فلک خوبتر شوی

یک دم غریق بحر خدا شو گمان مبر — کز آب هفت بحر به یک موی تر شوی

از پای تا سرت همه نور خدا شود — در راه ذوالجلال چو بی پا و سر شوی

وجه خدا اگر شودت منظر نظر — زین پس شکی نماند که صاحب نظر شوی

بنیاد هستی تو چو زیر و زبر شود — در دل مدار هیچ که زیر و زبر شوی

گر در سرت هوای وصالست حافظا　　باید که خاک درگه اهل هنر شوی

بلبل ز شاخ سرو بگلبانگ پهلوی　　می خواند دوش درس مقامات معنوی

یعنی بیا که آتش موسی نمود گل　　تا از درخت نکته توحید بشنوی

مرغان باغ قافیه سنجند و بذله گوی　　تا خواجه می خورد بغزلهای پهلوی

جمشید جز حکایت جام از جهان نبرد　　زنهار دل مبند بر اسباب دنیوی

خوش وقت بوریا و گدایی و خواب امن　　کین عیش نیست درخور اورنگ خسروی

دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر　　کای نور چشم من بجز از کشته ندروی

این قصه عجب شنو از بخت واژگون　　ما را بکشت یار بانفاس عیسوی

چشمت بغمزه خانه مردم خراب کرد　　مخموریت مباد که خوش مست میروی

ساقی مگر وظیفه حافظ زیاده داد　　کاشفته گشت طره دستار مولوی

در همه دیر مغان نیست چو من شیدایی　　خرقه جایی گرو باده و دفتر جایی

دل که آینه شاهیست غباری دارد　　از خدا می طلبم صحبت روشن رایی

کرده ام توبه بدست صنم باده فروش　　که دگر می نخورم بی رخ بزم آرایی

فراق و وصل چه باشد رضای دوست طلب　　که حیف باشد از و غیر او تمنایی

درر ز شوق برآرند ماهیان بنثار　　اگر سفینه حافظ رسد بدریایی

بشنو این نکته که خود را ز غم آزاده کنی　　خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی

آخرالامر گل کوزه گران خواهی شد　　حالیا فکر سبو کن که پر از باده کنی

گر از آن آدمیانی که بهشتت هوس است　　عیش در صحبت حوران پری زاده کنی

تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف　　مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی

اجرها باشدت ای خسرو شیرین دهنان　　گر نگاهی سوی فرهاد دل افتاده کنی

خاطرت کی رقم فیض پذیرد هیهات　　مگر از نقش پراکنده ورق ساده کنی

کار خود گر بخدا بازگذاری حافظ　　ای بسا عیش که با بخت خداداده کنی

ای که در کشتن ما هیچ مدارا نکنی　　سود و سرمایه بسوزی و محابا نکنی

دردمندان بلا زهر هلاهل دارند　　قصد این قوم خطا باشد هان تا نکنی

رنج ما را که توان برد بیک گوشه چشم　　شرط انصاف نباشد که مداوا نکنی

دیده ما چو بامید تو دریاست چرا　　بتفرج گذری بر لب دریا نکنی

جویها بسته‌ام از دیده بدامان که مگر
در کنارم بنشانند سهی بالایی

کشتی باده بیاور که مرا بی رخ دوست
گشت هر گوشه چشم از غم دل دریایی

شرح این نکته مگر شمع برآرد بزبان
ورنه پروانه ندارد بسخن پروایی

نرگس ار لاف زد از شیوه چشم تو مرنج
نروند اهل نظر از پی نابینایی

این حدیثم چه خوش آمد که سحرگه میگفت
بر در میکده با دف و نی ترسایی

گر مسلمانی ازینست که حافظ دارد
آه اگر از پی امروز بود فردایی

بچشم کرده‌ام ابروی ماه سیمایی
خیال سبز خطی نقش بسته‌ام جایی

زمام دل بکسی داده‌ام من درویش
که نیستش بکس از تاج و تخت پروایی

سرم ز دست بشد چشم از انتظار بسوخت
در آرزوی سر و چشم مجلس آرایی

امید هست که منشور عشق بازی من
ازان کمانچه ابرو رسد بطغرایی

مکدرست دل آتش بخرقه خواهم زد
بیا ببین که کرا می‌کند تماشایی

بروز واقعه تابوت ما ز سرو کنید
که میرویم بداغ بلند بالایی

مرا که از رخ او ماه در شبستانست
کجا بود بفروغ ستاره پروایی

در آن مقام که خوبان ز غمزه تیغ کشند
عجب مدار سری اوفتاده در پایی

نقل هر جور که از خلق کریمت کردند
قول صاحب غرضانست تو آنها نکنی

بر تو گر جلوه کند شاهد ما ای زاهد
از خدا جز می و معشوق تمنا نکنی

حافظا سجده بابروی چو محرابش کن
که دعایی ز سر صدق جز آنجا نکنی

ای دل بکوی عشق گذاری نمی‌کنی
اسباب جمع داری و کاری نمی‌کنی

میدان این چنین خوش و گویی نمی‌زنی
باز ظفر بدست و شکاری نمی‌کنی

ساغر لطیف و پر می و می افکنی بخاک
و اندیشه از بلای خماری نمی‌کنی

در آستین کام تو صد نافه مدرجست
و آنرا فدای طره یاری نمی‌کنی

این خون که موج میزند اندر جگر ترا
در کار رنگ و بوی نگاری نمی‌کنی

مشکین از آن نشد دم خلقت که چون صبا
بر خاک کوی دوست گذاری نمی‌کنی

ترسم کزین چمن نبری آستین گل
کز گلشنش تحمل خاری نمی‌کنی

حافظ برو که بندگی بارگاه دوست
گر جمله می‌کنند تو باری چه می‌کنی

دو یار زیرک و از باده کهن دومنی
فراغتی و کتابی و گوشه چمنی

من این مقام بدنیا و آخرت ندهم
اگرچه در پیم افتند خلق انجمنی

گرم که کنج قناعت بگنج دنیا داد<br>فروخت یوسف مصری بکمترین ثمنی

بیا که رونق این کارخانه کم نشود<br>بزهد همچو تویی یا بفسق همچو منی

ز تندباد حوادث نمی‌توان دیدن<br>درین چمن که گلی بوده است یا سمنی

ببین در آینه جام نقش بندی غیب<br>که کس بیاد ندارد چنین عجب زمنی

ازین سموم که بر طرف بوستان بگذشت<br>عجب که رنگ گلی بود و بوی یاسمنی

بصبر کوش تو ای دل که حق رها نکند<br>چنین عزیز نگینی بدست اهرمنی

مزاج دهر تبه شد درین بلا حافظ<br>کجاست فکر حکیمی و رای برهمنی

ای قصه بهشت ز کویت حکایتی<br>شرح جمال حور ز رویت روایتی

انفاس عیسی از لب لعلت لطیفه<br>آب خضر ز نوش دهانت کنایتی

هر پاره از دل من و از غصه قصه<br>هر سطری از خیال تو در رحمت آیتی

کی عطرسای مجلس روحانیان شدی<br>گل را اگر نه بوی تو کردی رعایتی

در آرزوی خاک در یار سوختیم<br>یاد آور ای صبا که نکردی حمایتی

بوی دل کباب من آفاق را گرفت<br>وین آتش درون بکند هم سرایتی

در آتش از خیال رخش دست میدهد<br>ای دل بیا که نیست ز دوزخ شکایتی

ای دل بهرزه دانش و عمرت بباد رفت<br>صد مایه داشتی و نکردی کفایتی

دانی مراد حافظ ازین درد و غصه چیست<br>از تو کرشمه و ز خسرو عنایتی

این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی<br>وین دفتر بی‌معنی غرق می ناب اولی

چون عمر تبه کردم چندانکه نگه کردم<br>در کنج خراباتی افتاده خراب اولی

چون مصلحت اندیشی دور است ز درویشی<br>هم سینه پر از آتش هم دیده پر آب اولی

من حالت زاهد را با خلق نخواهم گفت<br>کین قصه اگر گویم با چنگ و رباب اولی

تا بی سر و پا باشد اوضاع فلک زین دست<br>در سینه غم ساقی در دست شراب اولی

از همچو تو دلداری دل بر نکنم آری<br>چون تاب کشم باری از زلف بتاب اولی

چون پیر شدی حافظ از میکده بیرون رو<br>مستی و هوسناکی در عهد شباب اولی

م

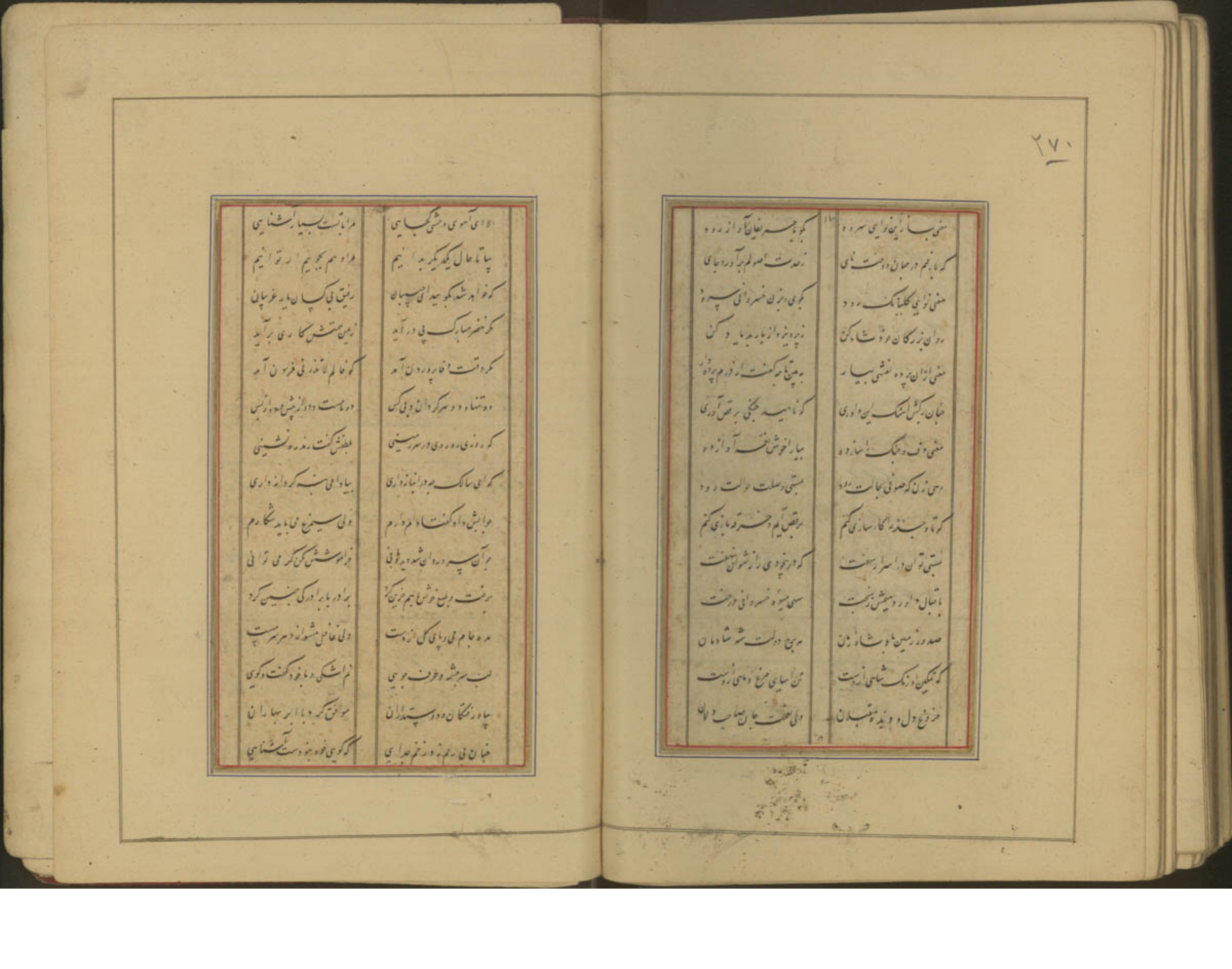


بیا ساقی آن آب اندیشه‌سوز … که گر شیر نوشد شود بیشه‌سوز
بده تا روم بر فلک شیرگیر … بهم برزنم دام این گرگ پیر
بیا ساقی آن می که حور بهشت … عبیر ملایک در آن می سرشت
بده تا بخوری در آتش کنم … مشام خرد تا ابد خوش کنم
بیا ساقی آن می که شاهی دهد … به پاکی او دل گواهی دهد
بمن ده که پیدایش من بوده‌ام … کنون دورم از وی که آلوده‌ام
میم ده که گردم از عیب پاک … برآرم به عشرت سر از این مغاک
شرابم ده و روی دولت ببین … خرابم کن و گنج حکمت ببین
من آنم که چون جام گیرم بدست … ببینم در آن آینه هرچه هست
برآرم دم پادشاهی زنم … دم خسروی در گدایی زنم
چو حافظ که مستانه گیرد سرود … ز چرخش دهد زهره آواز رود

مغنی … بزن … بیکتایی او که تایی بزن
بیاران رفته درودی فرست … ببیدان نویدی سرودی فرست



بیا ساقی آن می که حال آورد … کرامت فزاید کمال آورد
بمن ده که بس بی‌دل افتاده‌ام … وزین هر دو بی‌حاصل افتاده‌ام
بده ساقی آن می که از جام جم … زند لاف بینایی اندر عدم
بده ساقی آن کیمیای فتوح … که با گنج قارون دهد عمر نوح
بیا ساقی آن می که عکسش ز جام … به کیخسرو و جم فرستد پیام
بده تا بگویم به آواز نی … که جمشید کی بود و کاوس کی
دم از سیر این دیر دیرینه زن … صلایی به شاهان پیشینه زن
همان منزل است این بیابان دور … که گم شد در او لشکر سلم و تور
کجا اند میران لشکرکشش … کجا اند ترکان خنجرکشش
نه تنها شد ایوان و قصرش بباد … که کس زخم تیرش ندارد بیاد
چه خوش گفت جمشید با تاج و گنج … که یک جو نیرزد سرای سپنج
بیا ساقی آن آتش تابناک … که زنده است و می جویدش زیر خاک
بمن ده که در کیش رندان مست … که اندر خرابات دارد نشست
بمن ده که بدنام خواهم شدن … خراب می و جام خواهم شدن







بگردان همدم و دین را دارا | مسلمانان مسلمانان خدا را
که خضر مبارک پی تو اند | که این تنها بدان تنها بپایند
بر ماه من فلک آرام تحریر | تو از نون القلم می پرس تفسیر
رفیقان یکدگر یکدیگر ندانند | چو معلوم است شرح از بر ندانند
مقالات نصیحت گر همین است | که حکم انداز هجرت در کمین است
روان را با روان درهم سرشتم | وزو تخمی که حاصل گشت کشتم

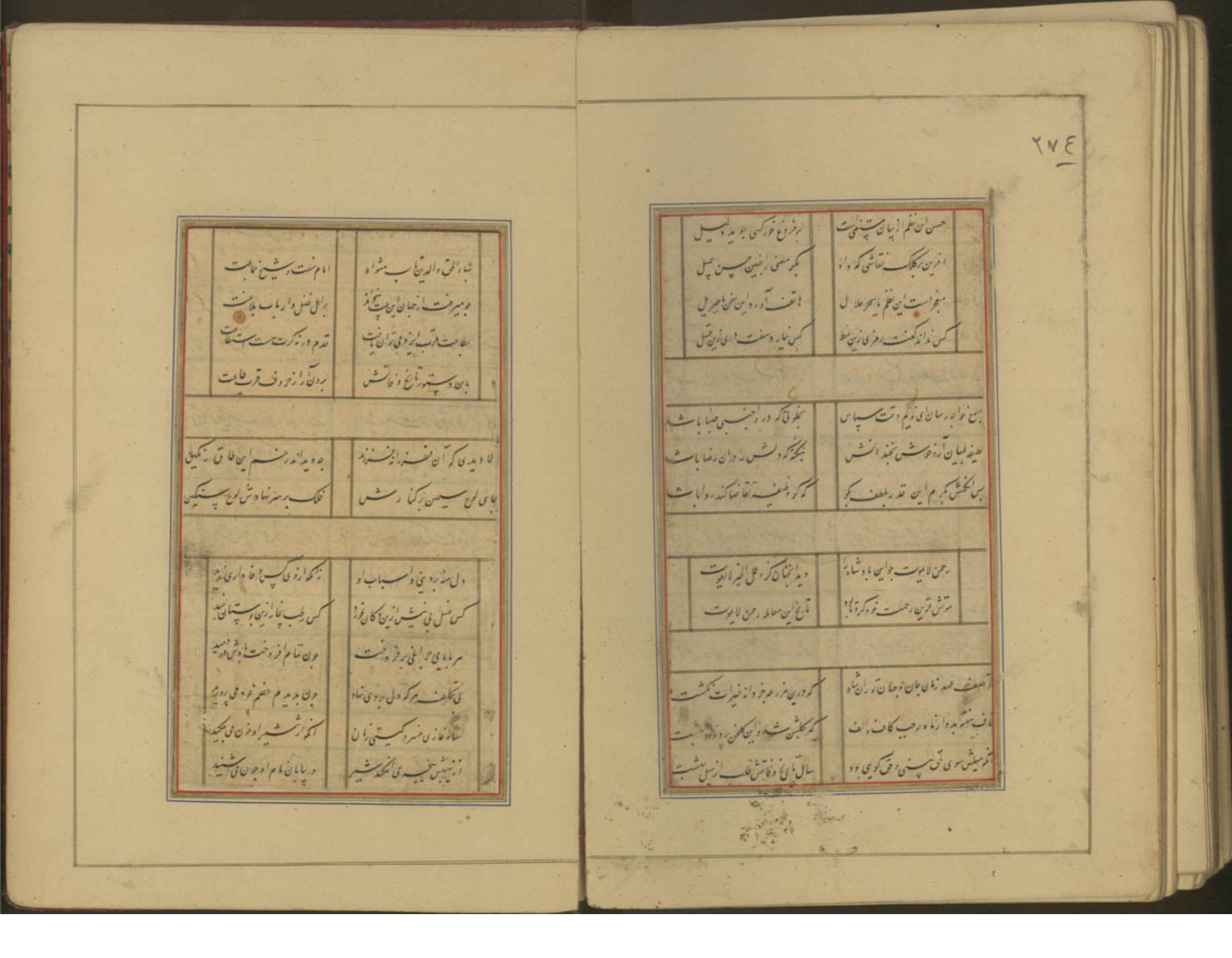
درین ظلمت سرا تا کی به بوی دوست بنشینم | گهی انگشت در دندان گهی سر بر سر زانو
تناسی الصبر یا ظلمت بیا ای آی الاسعد سرجان | وطار العقل اذ غنی معنی الورق عزمان
بیا ای طایر دولت بیاور مژده فرخ | عسی الایام ان یرجعن قوما کالذی کانوا

بیا تا خوانم ز دفتر اخلاق | آیتی در وفا و در بخشش
هر که بخراشدت جگر بجفا | همچو کان کریم زر بخشش
کم مباش از درخت سایه فکن | هر که سنگت زند ثمر بخشش
از صدف یادگیر نکته حلم | هر که برد سرت گهر بخشش

خسروا دادگرا شیردلا بحرکفا | ای جلال تو بانواع هنر ارزانی
همه آفاق گرفت و همه اطراف گشاد | صیت مسعودی و آوازه شه سلطانی
گفته باشد مگرت ملهم غیب احوالم | این که شد روز سفیدم چو شب ظلمانی
در سه سال آنچه بیندوختم از شاه و وزیر | همه بربود به یکدم فلک چوگانی

دریغا خلعت حسن جوانی | گرش بودی طراز جاودانی
دریغا چشمه تا در واکشیدی | بجوی در رفت آب زندگانی
همی باید بریدا از خویش پیوند | چنین رفتست حکم آسمانی

دل منه بر دنیای مرد بجز و در سخای عمر رو | کس نمی داند که کارش از کجا خواهد گشاد
رو توکل کن بیدالی که نوک کلک من | نقش هر صورت که زد رنگی دگر بر روی نهاد
شاه هرمز دیدم و بی سخن صد لطف کرد | شاه یزد دیدم و مدحش گفتم و هیچم نداد
کار شاهان این چنین باشد تو ای حافظ مرنج | داور روزی رسان توفیق و نصرتشان دهاد





حسن این نظم از بیان مستغنی است — بر فروغ خور کسی جوید دلیل
آفرین بر کلک نقاشی که داد — گر معنی از جبین جون جمیل
میتوان است این نظم یا سحر حلال — هاتف آورد این سخن با جبرئیل
کس نداند گفت رمزی زین نمط — کس نیارد گفت دری زین قبیل

بسمع خواجه رسان ای ندیم وقت سپاس — سخن گی که در وجنبی صبا باشد
لطیفه لبیان آنکه خوشش بخندد انشش — بگنجه گه دلش ز دوران رضا باشد
بس الکنش بکرم این قدر بلطف بگو — که گر وظیفه تقاضا کند روا باشد

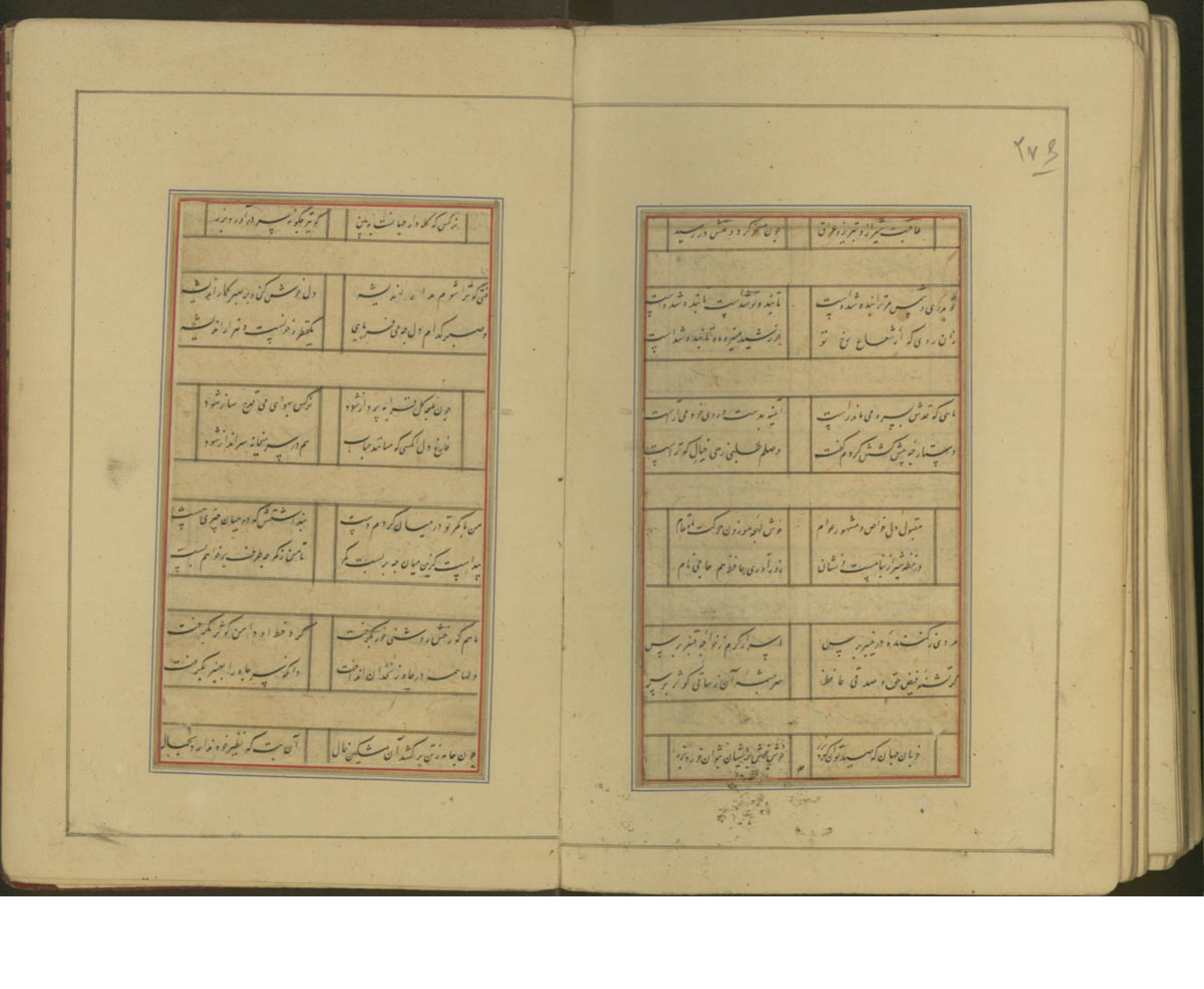
رحمن لا یموت چو این پادشاه را — دید آنچنان که ز عمل الخیر لایموت
متوش ترین رحمت خود کرد تا بود — تاریخ این معامله رحمن لا یموت
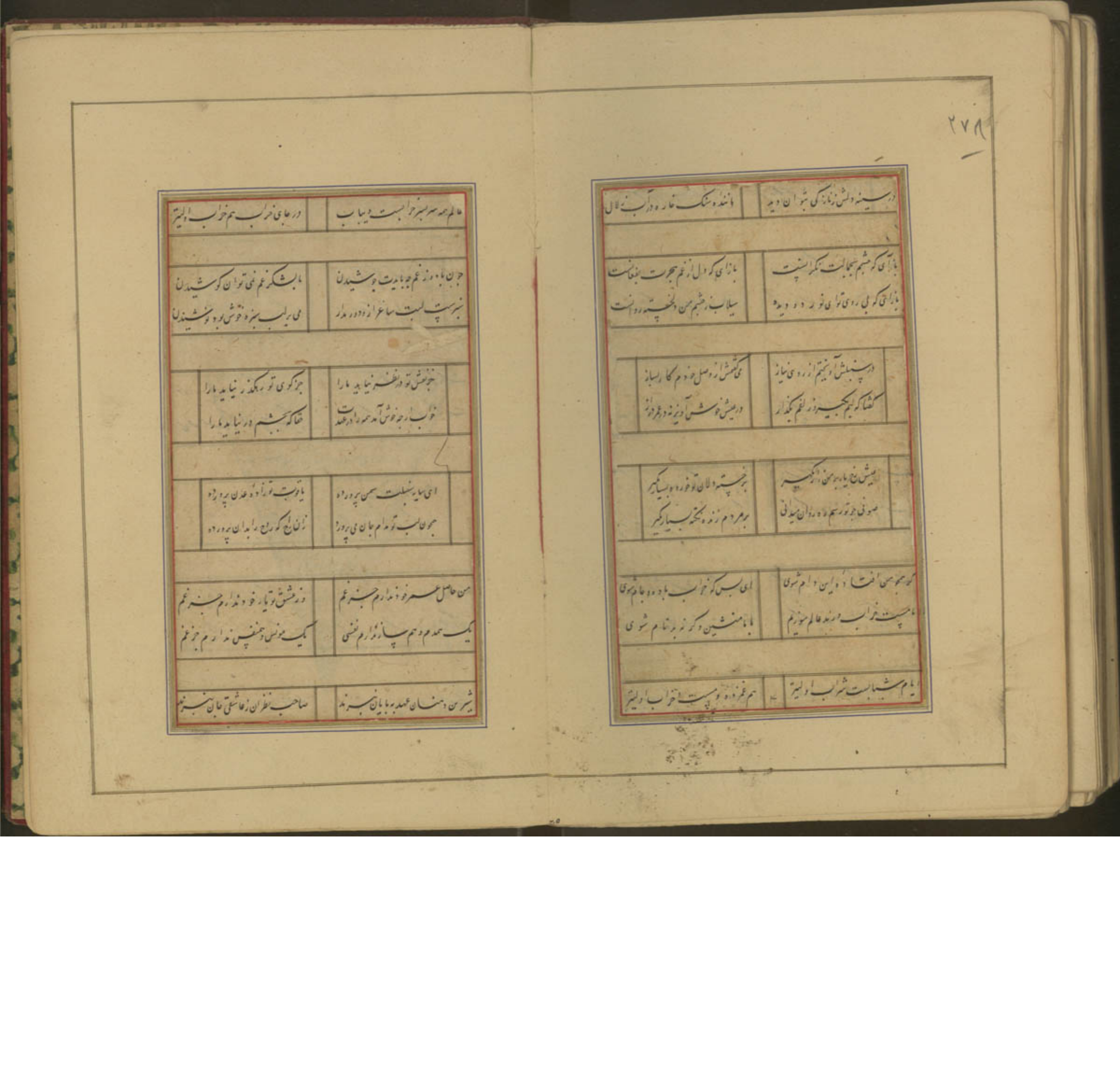
آصف عهد زمان جان و جهان توران شاه — گو درین غره عم حرفه ز خیرات گذشت
ثانی خسرو بدو از ماه رجب کاف و الف — کو گلشن شد و این گلخن پر دود بهشت
آنکه میلش سوی حق بیش و حق گویی بود — سال تاریخ وفاتش طلب از سلخ بهشت

شهاب الحق والدین تاب مثواه — امام سنت و شیخ جماعت
چو میرفت از جهان این بیت خوش گفت — بر اهل فضل و ارباب بلاغت
بطاعت قرب ایزد می توان یافت — تقدم داشت در گرت استطاعت
بیابی دستور تاریخ وفاتش — برون آر از حروف قرب طاعت

لا دیدی که آن فرزانه فرزند — چو دید اندر حرم این طاق زنگین
بجای لوح سیمین بر کنارش — فلک بر سر نهادش لوح سنگین

دل منه بر دنی و اسباب او — زانکه از وی کس وفاداری ندید
کس نسل بی بخشش ازین کان نخورد — کس رطب بی خار ازین بوستان نچید
سربابای چراغی بر فروخت — چون تمام افروخت بادش در دمید
بی تکلف هر که دل بر وی نهاد — چون بدیدم خصم خود می پرورید
شاه غازی خسرو گیتی ستان — آنکه از شمشیر او خون می چکید
از نهیبش بیم می لرزید شیر — در بیابان نام او چون می شنید







در سینه دلش ز نازکی بتوان دید | مانند سنگ خاره در آب زلال

بازآی که چشم بجمالت نگرانست | بازآی که دل از غم هجرت بفغانست
بازآی که بی روی تو ای نور دو دیده | سیلاب ز چشم من دلخسته روانست

در سنبلش آویختم از روی نیاز | می گفتمش از وصل خودم کار بساز
گفتا که لبم بگیر و زلفم بگذار | در عیش خوش آویز نه در عمر دراز

ای شیخ بیا [illegible] | بر خسته دلان تو خورده بسیار مگیر
صوفی چو تو رسم ره روان میدانی | بر هر دم زنده نکته بسیار مگیر

گر همچو منی فتاده این دام شوی | ای بس که خراب باده و جام شوی
ما مست خراب و رند عالم سوزیم | با ما منشین وگرنه بدنام شوی

ایام شباب است شراب اولیتر | هم غمزده و مست خراب اولیتر

عالم همه سر بسر خراب است و یباب | در جای خراب هم خراب اولیتر

چون باد وزد غم چه باید جوشیدن | با لشکر غم نمی توان کوشیدن
سرسبز لبت ساغر از دور مدار | می بر لب سبزه خوش بود نوشیدن

چون نقش تو در نظر نیاید ما را | جز کوی تو رهگذر نیاید ما را
خوبان رخ چه خوش آمد همه را در عهدت | حقا که بچشم در نیاید ما را

ای سایه سنبلت سمن پرورده | یاقوت تو را دُر عدن پرورده
همچون لب تو مدام جان می پرورد | زان ایچ که روح را بدان پرورده

من حاصل عمر خود ندارم جز غم | در عشق تو یار خود ندارم جز غم
یک همدم و هم پیاله ندارم نفسی | یک مونس و همنفس ندارم جز غم

شیرین دهنان عهد به پایان نبرند | صاحب نظران ز عاشقی جان نبرند

